

فصل ششم

یک پرانتز در تاریخ

گذار از توهم به عقل

شوک روانی نتیجه کشمکش شدید میان خیال و واقعیت و عدم آمادگی در پذیرش بیرونی است. چنین حالتی زمانی اتفاق می‌افتد که یک رؤیای خیالی و یا یک باور افسانه‌ای و اسطوره‌ای به واقعیت بیرونی برخورد می‌کند. نتیجه آن انفجار ناباوری و فرار از واقعیت به شکل‌های گوناگون است. اما این یک مرحله گذار است که دیر یا زود سپری می‌شود. واقعیت معمولاً نیرومندتر و سرسخت‌تر از فانتزی عمل می‌کند و دیر یا زود بر رؤیابافی چیره می‌شود. البته چگونگی کوشش برای انطباق با واقعیات خود موضوع دیگری است. اما هنگامی که ذهن آدمی بر توهمات و خیالات چیره شود خطر دریافت شوک و جدال‌های شدید به‌طور محسوسی کاهش می‌یابد. در این مرحله آنچه که قبلاً به شدت غیرطبیعی احساس می‌شد، کم و بیش پذیرفته می‌شود. به این ترتیب سرانجام تصویری از واقعیت بیرونی در ذهن آدمی هضم و جذب می‌گردد و نوع نگاهش به مسائل بیرونی به تدریج با ثبات‌تر می‌شود. توهم‌زدایی به عقل‌گرایی می‌انجامد. در این مرحله دیگر انسان به واقعیات بیرونی نه از منظر جدال‌انگیز و توقعات و مقایسه دائمی بلکه از منظر بیرونی می‌نگرد. نگاه از درون کم‌دردتر و خون‌سردانه‌تر است. در نگاه از

درون به جای هیجان‌های پرنوسان و گیج‌کننده، ذهن آدمی به دنبال تحلیل و ریشه‌یابی و برقرار کردن یک رابطه علت و معلول است.

بسیاری از افراد آخرین نسل پس از چند سال زندگی در شوروی به‌رحال واقعیت آن را چنانکه بود دریافتند و نوع درک و تصورشان از آن زیر و رو شد. این تلقی تازه، سر فصل نگاه دیگری به شوروی بود. شوروی نه همچون یک سرزمین افسانه‌ای مهد عدالت بلکه همچون یک جامعه‌ای مثل هر جامعه دیگر با همه نقاط ضعف و قوت‌اش. در این دوران دیگر عینک عقیدتی شکسته شد و جامعه شوروی بدون در نظر گرفتن تصورات و ذهنیات رؤیایی آخرین نسل و چنانکه آنها تجربه کردند به نظر می‌آمد.

از این نگاه، «نظام سوسیالیستی شوروی» به جای اینکه در خدمت انسان و شهروندان قرار گیرد، شهروندان تابع و گروگان حفظ «نظام» شده بودند. هر اعتراض و انتقاد جزئی که احیاناً و ناگزیر متوجه «نظام» بود به سادگی مایه حذف و یا محدودیت برای فرد بود. عکس آن نیز صادق بود. تملق و چاپلوسی برای «نظام سوسیالیستی شوروی» مایه عزت و ارتقا درجه بود. به نحوی که عده بی‌شماری متملق و دزد و زورگو در مناصب دولتی و حزبی جمع شده بودند. این مسائل را مطبوعات شوروی کمی دیرتر از دوران گورباچف شروع به افشاء کردند. حتی باندهای مافیایی در ارگان‌های رهبری حزب کمونیست کرسی‌های عضویت در کمیته مرکزی و مقامات دولتی را با دریافت مبلغ کلانی به فروش می‌رساندند. با این حال چنین نظام خودکامه‌ای اصولاً منکر وجود هر نوع اعتراض و مخالفت سیاسی در کشور بود.

توران طاهرخانی تجربه خود از سیستم پزشکی شوروی در جمهوری ترکمنستان را چنین خلاصه می‌کند: «کیفیت کار بخش پزشکی و بهداشت و درمان شوروی به گونه‌ای بود که اغلب بیماران هنگام بستری شدن در بیمارستان به بیماری‌های دیگر دچار می‌شدند. در سیستم پزشکی و درمانی شوروی سرنگ یک بار مصرف وجود نداشت. از هر سرنگ ده‌ها بار پس از جوشاندن در آب گرم استفاده می‌شد که یکی از منابع جدی اشاعه انواع بیماری‌ها بود. در مدت اقامت در شوروی اکثر کودکان ایرانی به بیماری‌هایی

مثل اسهال خونی و یرقان مبتلا شدند. اکثر خانم‌هایی که در شوروی وضع حمل کردند به بیماری‌های زنانگی مبتلا می‌شدند و نوزادان نیز معمولاً نفاشان عفونی می‌شد. زیرا محیط بیمارستان‌ها آلوده بود و کارکنان توجهی به رعایت بهداشت نداشتند. یک‌بار آپاندیس یکی از دوستان به نام حمید را بدون بی‌هوشی عمل کردند که شرح داستان آن چند هفته موضوع گفتگوی ما بود».

به‌طور کلی سیستم پزشکی و دارویی از مراحل ساده تا عملیات جراحی کماکان متأثر از شرایط جنگ جهانی دوم بود. مصرف داروی بی‌حسی در عمل‌های کوچک نظیر پرکردن و حتی کشیدن دندان رایج نبود. عمل فتق یا آپاندیس و نظایر اینهاگاه با بی‌حسی موضعی به‌جای بی‌هوشی بیمار صورت می‌گرفت. یک‌بار دندان سالم یکی از خانم‌های ایرانی را به جای دندان فاسد کشیدند، ولی به دنبال اعتراض گفتند که اشکالی ندارد حالا آن یکی را هم می‌کشیم.

وی ادامه می‌دهد: «در تابستان‌ها هزارها تن میوه مثل خربزه و گوجه‌فرنگی در ترکمنستان شوروی تولید می‌شد. اما از آنجا که یک سیستم نگهداری و حمل و نقل و رساندن به موقع به بازار وجود نداشت و همه چیز دولتی بود و اصولاً رقابتی در بازار وجود نداشت حجم زیادی از این محصولات نابود می‌شد. در تعاونی‌های دولتی در تابستان‌ها یک جوی آب قرمز که آب گوجه‌فرنگی له شده بود، راه می‌افتاد. کارکنان این تعاونی‌های دولتی می‌گفتند این اموال ما نیست و اموال دولت است و اصلاً اهمیتی نمی‌دادند. این درحالی بود که کودکان در شوروی به‌خاطر عدم دسترسی به میوه در زمستان‌ها اغلب دچار سرماخوردگی‌های مزمن می‌شدند. یک پیامد مهم تمرکزگرایی شدید، عدم مشارکت مردم در زندگی اجتماعی و اقتصادی بود. بی‌تفاوتی مردم نسبت به سرنوشت واحدهای تولیدی و توزیعی نتیجه مستقیم این وضعیت بود».

یکی از مشکلات جامعه شوروی الکلیسم و زیاده‌روی در مصرف مشروبات الکلی بود. در اکثر اماکن عمومی و وسایل نقلیه عمومی افراد مست و لایعقلی در تمام ساعت روز به چشم می‌خوردند. در اتوبوس‌ها گاهی افراد سیاه مستی بر کف اتوبوس افتاده

بودند و ناسزا می‌گفتند. زنان ناراحت و وحشت‌زده می‌شدند و مردان کنار می‌کشیدند. پس از آمدن گورباچف فروش مشروبات الکلی در فروشگاه‌های معمولی ممنوع شد و شروع به جمع‌آوری افراد دائم‌الخمر از سطح شهر کردند. اما نتیجه آن این شد که عده زیادی در اثر مصرف مشروبات دست ساخت و آلوده نابود شدند.

وضعیت حقوق و دستمزدها در کارخانجات شوروی مانند تراکتورسازی، هواپیماسازی و غیره که کارکنانش عمدتاً روس بودند، به گونه‌ای بود که نوعی تنبلی و بیکارگی در میان اقشار تحصیل‌نکرده و غیر متخصص به وجود می‌آورد. طبق قانون اساسی مساوی‌سازی حقوق‌ها رعایت می‌شد. اما این یک کوشش مصنوعی بود و به جای افزایش رفاه همگانی در جامعه و افزایش انگیزه رقابت سالم موجب می‌شد که حقوق یک کارگر ساده از حقوق یک فارغ‌التحصیل دانشگاه کمتر نباشد. در عمل چنین می‌شد که اگر مثلاً کارگری ضمن کار تحصیل می‌کرد و مدرک لیسانس دریافت می‌کرد و آن را برای ارتقاء موقعیت شغلی به محل کارش ارائه می‌کرد، چه بسا از حقوقش کاسته می‌شد. این موضوع مورد تمسخر و خنده ما شده بود. چرا که وضع چنین قوانینی موجب تحقیر علم و دانش می‌شد و کار جسمی را بر کار فکری ارجحیت می‌داد. در حالی که می‌بایست با ارتقا تکنیک و روش علمی کار، از بار زحمت و مشقات کار جسمی به طور مستمر کاسته می‌شد. در جامعه شوروی افراد زیادی همه ساله قربانی سوانح کار می‌شدند.

در زمینه فرهنگی می‌توان گفت که از بک‌ها و تاجیک‌ها علاقه شدیدی به گوگوش هنرمند ایرانی داشتند و وقتی می‌فهمیدند که ما ایرانی هستیم از او سؤال می‌کردند. یک فیلم ایرانی که در آنجا بسیار محبوب شده بود فیلم «بیر مازندران» بود. یک علت مهم آن، روحیه جوانمردانه قهرمانی و مردانگی و مقابله با ظلم «حیبی» بازیگر اول این فیلم بود.

بدون تردید در کتاب‌های تاریخی و آموزشی آینده از دوران هفتاد ساله موجودیت نظام سوسیالیستی شوروی از سال ۱۹۱۷ تا سقوط دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ و سپس

پایان دوران کمونیسم در این کشور در سال ۱۹۹۲، همچون یک دوران موقت و پرائتزدی در تاريخ روسیه و جهان یاد خواهد شد. دورانی که پس از سقوط امپراتوری تزاری ظهور کرد و پس از ایجاد تغییرات بسیار ناگهانی و عجیب سیاسی و فرهنگی که هیچ قرابتی با نیازهای طبیعی این کشور و به طور کلی یک جامعه عادی نداشت، ناپدید شد. نظام شوروی می خواست «انسان طراز نوین» ایجاد کند، اما در واقع انسان های عادی و روشنفکران این کشورها قربانیان اصلی چنین هدفی شدند. برای آخرین نسل، چشم گشودن بر چهره و دستاوردهای واقعی کمونیسم شوروی به معنای گامی اساسی در راه آزاد شدن از قفس تنگی بود که همه جان و توان آنها را زندانی کرده بود.

فصل هفتم

فروپاشی

فروریزی تشکیلات

چنانکه قبلاً در بخش مربوط به شکل‌گیری اعتراضات و زیر سؤال بردن اصول لنینی قید شد اکثر افراد آخرین نسل دلایل مختلف مانند تعصب ایدئولوژیک، جان سخت بودن اعتقادات حزبی، ترس و بی‌افتی دیدن چشم‌انداز آینده با وجود گسترش اعتراضات، رفتاری در مجموع احتیاط‌آمیز داشتند. گرچه تعدادی از صفوف حزب حذف فیزیکی شدند و یا سازمان اکثریت را ترک کردند، اما اکثر افراد پارا از «خط قرمز» حزب توده و سازمان اکثریت فراتر نمی‌گذاشتند. در آستانه برگزاری کنفرانس ملی در اوائل سال ۱۳۶۵ موج تازه‌ای از اعتراضات درون حزبی آغاز گردید که در آن همه مبانی تفکر و ایدئولوژی حزب توده و سازمان اکثریت به زیر سؤال کشیده شد و خط قرمز حتی برای محتاط‌ترین افراد نیز عقب‌تر رفت.

گروه‌بندی‌های مختلفی که پس از پلنوم ۱۸ در میان افراد آخرین نسل شکل گرفته بود به تدریج فعال‌تر می‌شدند و بحث‌های تازه‌تری را پیش می‌کشیدند. رهبران حزب به‌جای پاسخ‌گویی به پرسش‌های تازه تنها با زبان تهدید و تطمیع سخن می‌گفتند. فاصله میان اعضاء و رهبران روزبه‌روز بیشتر می‌شد. اما در سازمان اکثریت با ظهور یک جناح

معروف به «نواندیش» در رهبری آن، شکاف‌ها جهت دیگری یافت. یک علت مهم کم‌دامنه‌تر شدن فروپاشی تشکیلاتی در سازمان اکثریت در همین پیدایش یک جریان منتقد در رهبری سازمان بود که تأثیر مهم خود را به شکل یک فاکتور ایجاد اعتماد سیاسی در درون سازمان و کاهش تمایل به حذف یکدیگر از سازمان نشان داد. اما در درون حزب بکلی حوادث روند دیگری طی کرد.

مهم‌ترین گروه‌بندی‌ها در حزب به «موافق» و «مخالف» و در سازمان اکثریت به «چپ‌ها» و «راست‌ها» معروف شدند. دسته‌های «موافقین» و «مخالفین» و «چپ‌ها» و «راست‌ها» بی‌رحمانه همدیگر را می‌کوبیدند. علیه هم پرونده‌سازی می‌کردند و رفتار همدیگر را به شدت زیر نظر داشتند. «موافقین»، «راست‌ها» یا «محافظه‌کاران» شامل معتقدین و متعصبین بودند که از لحاظ فکری و سیاسی به گذشته و خط‌مشی و سیستم سازمانی و رهبری انتقادی نداشتند و یا دست‌کم این‌طور وانمود می‌کردند. اما در میان آنها کسانی نیز به دنبال آب و نانی بودند. «مخالفین»، «چپ‌ها» و «نواندیش‌ها» نیز ترکیب ناهمگونی داشتند. ولی شجاعت زیر سؤال بردن مسائل و طرح انتقادات سیاسی و تشکیلاتی را داشتند. موافقین در صفوف حزب مورد عنایت و توجه ویژه رهبری بودند. بیشترشان بدون توجه به صلاحیت و سابقه به مسئولیت‌های حزبی گمارده شده و از امکاناتی مثل شرکت در مدرسه حزبی مسکو و بورس‌های تحصیلی بهره‌مند می‌شدند. روند تشدید اعتراضات که به فروپاشی سازمان‌های حزبی منجر شد روندی بسیار پرتنش و عصب‌سوز بود. فروپاشی سازمان‌های حزبی و فدایی روندی تدریجی بود که در هر یک از این سازمان‌ها ویژگی‌های خود را داشت. در حزب ابعاد و کمیت و کیفیت آن بسیار گسترده و کم‌سابقه بود، اما در سازمان اکثریت خفیف‌تر بود. این روند از سال ۶۵ شروع و تا سال ۶۸ ادامه داشت. گوشه‌ای از آن‌را از دریچه یک حوزه حزبی در مینسک - بر اساس گزارش کتبی وقت منشی حوزه - دنبال می‌کنیم:

اوائل سال ۶۵ بود. در طبقه پنجم ساختمان شماره ۴ واقع در مینسک حوزه حزبی شماره ۴ با شرکت ۱۲ تن از اعضای حزب جلسه می‌کند. دو نفر به نام‌های پورکریم و

فرخ غایب‌اند. تقی مسئول حوزه رهنمود کمیته حزبی را به اطلاع می‌رساند که طبق آن باید تکلیف پورکریم یکی از اعضای حوزه به‌خاطر نوشتن یک نامه‌درونی انتقادآمیز به رهبری در حوزه روشن شود. تقی ادامه می‌دهد که: «تازه اگر وی از خود انتقاد کند باید تا تعیین تکلیف منتظر پاسخ رهبری بماند». چند نفری از اعضای حوزه با حرارت و شدت تمام به دفاع از مسئول حوزه می‌پردازند و درباره حفظ موازین انقلابی و اصل سانترالیسم دموکراتیک در شرایط کار مخفی سخن می‌گویند و هرگونه انتقاد و بحث درباره رهبری را همچون خیانت به حزب و همصدا شدن با دشمنان طبقاتی ارزیابی می‌کنند. آنها تردیدی ندارند که پورکریم باید به‌طور کتبی طی نامه‌ای از خود به‌شدت انتقاد کند. پهلوان که ناراحت در گوشه‌ای ساکت نشسته وقت صحبت می‌گیرد و می‌پرسد: مگر طبق اساسنامه افراد حق انتقاد از رهبری را ندارند؟ تازه مگر رفیق پورکریم چه گفته که باید این‌طور مورد غضب واقع شود؟ پهلوان که بیشتر وقت خود را صرف تاریخ و کتاب‌های تاریخی می‌کرد ابتدا درباره یکی از اتهامات پورکریم که تأسیس یک سازمان جدید غیرسیاسی و با اهداف صنفی است توضیح می‌دهد: «تشکیل جمعیت پناهندگان سیاسی ایرانی مقیم بلاروسی» اقدامی کاملاً بر حق بود که با مشارکت اکثریت پناهندگان سیاسی مقیم مینسک و در پاسخ به سوءاستفاده‌های موسوی از عاملان فرقه دموکرات و مسئول امور معیشتی ایرانیان صورت گرفت. یک‌بار در کتاب عین‌الدوله و رژیم مشروطه خواندم که اتابک اعظم، تقاضانامه جمعی از روشنفکران آن زمان را که می‌خواستند کلوبی تأسیس کند به ناصرالدین شاه داد. پاسخ مبارک اعلیحضرت این بود که جناب اشرف اتابک اعظم این جوانان خیلی غلط می‌کنند که ایجاد کلوب می‌خواهند بکنند، پدرشان را آتش خواهم زد. برخورد حضرات اجل رهبری حزب توده من را یاد فرموده مبارک آن دیو استبداد می‌اندازد».

در اینجا بود که حوزه شماره ۴ به یکباره منفجر شد. موافقین و مخالفین رهبری به‌سرعت بر محور پورکریم در برابر هم صف کشیده و با فریاد و عصبانیت یکدیگر را به انواع اتهامات محکوم می‌کردند. از نظر اقلیت طرفدار رهبری، معترضین افرادی

بی‌پرنسب، مردد و ضد اساسنامه‌ای بودند که تاب شرایط دشوار مبارزه در دوران شکست را نداشتند. اکثریت معترضین نیز رقبای خود را استالین‌منش، دگماتیک و مستبد می‌نامیدند. اما هنوز از به میان آوردن موضوع شوروی و کا. گ. ب. می‌هراسیدند و یا اصولاً خود هنوز به این حد از پختگی نرسیده بودند. چند روز پس از آن کمیته حزبی مینسک دربارهٔ حوادث حوزه شماره ۴ بخشنامه‌ای صادر کرد که در آن آمده بود:

«حوزه شماره ۴ کار خودسری را به آنجا کشانده است که از اخراج کسانی مانند پورکریم و فرخ جلوگیری نموده و به تأسیس سازمان جدید پناهندگان سیاسی با خواست‌های صنفی دست زده و اخیراً به عضوگیری پرداخته است، لذا از این لحظه حوزه شماره ۴ منحل اعلام می‌گردد».

معترضین به دلیل ترس از کا. گ. ب. و خطر ناپدید شدن، حکایات خود را در گوش‌ها زمزمه می‌کردند. جریان از این قرار بود که تقی از همکاران کا. گ. ب. بعد از ختم حوزه شماره ۴ بلافاصله به سهراب زمانی در مسکو تلفن زده و پس از تأیید علی خاوری دبیر اول حزب، حوزه را منحل کرده بود. خاوری گفته بود: «خیلی غلط کردند که پورکریم را می‌خواستند به حوزه بیاورند. دیگر با آنها تماس نگیرید. خودشان گورشان راگم می‌کنند». چند ماه بعد بود که حوزه شماره ۴ احیا شد. اما این بار از ترکیب سابق آن فقط ۳ نفر باقی ماندند با ۱۱ نفر دیگر تماس گرفته نشد. آنها تحت عنوان «پاکسازی حزب از عناصر اپورتونیست» تصفیه شده بودند.

در اینجا باید اشاره کرد که شادروان هوشنگ پورکریم که جامعه‌شناس و محقق مسائل کشاورزی و نیز یک هنرمند و نقاش چیره‌دست و پراحساس بود پس از خروج از شوروی به سوئد مهاجرت کرد و در تابستان سال ۱۹۹۷ در اثر یک سانحه در دریاچه‌ای غرق شد و زندگی را بدرود گفت.

این چنین بود که فروپاشی سازمانی حزب در مهاجرت شوروی که نطفه آن از همان روز اول پاگذازدن این انقلابیون به شوروی بسته شده بود، وارد مرحلهٔ جدیدی شد. برگزاری کنفرانس ملی حزب توده در کابل در سال ۶۵ که از سوی علی خاوری با سر

و صدای بسیار به‌عنوان مرحله تازه استحکام حزب عنوان می‌شد در واقع میخی بود بر تابوت حزب که همه سازمان‌های حزبی نه تنها در شوروی بلکه افغانستان و اروپا را نیز به اعتراض و انتقاد واداشت. گرچه قبل از آن نیز هر روز از باکو و چارگو و نیز از اروپا خبرهای جدیدی درباره انفصال گروهی از اعضای حزب و صدور انواع قطعنامه‌های سیاسی اعتراض آمیز از سوی کادرها و اعضاء دهان‌به‌دهان می‌گردید. هرچه که بود صف‌بندی‌ها و طغیان‌های درون‌حزبی در باکو و چارگو پس از کنفرانس ملی به مراتب شدیدتر و سیاسی‌تر شد و از بی‌اعتمادی به رهبری حزب به تردید به مبانی تفکر و اصول آن تبدیل شد. از این پس بود که پای مباحث ایدئولوژیک به‌طور جدی‌تر به محافل گروه‌های جدا از هم پناهندگان کشانده شد. دیری نپایید که با شکسته شدن دیوار سکوت و ترس و رو شدن بسیاری از حوادث که تنها به‌طور درگوشی در میان نزدیک‌ترین دوستان بازگو می‌شد رهبران درجه اول حزب، علی‌خاوری، حبیب فروغیان و امیرعلی لاهرودی به‌جای رهبران پرولتاریای ایران مورد لعن و نفرین این جوانان قرار می‌گرفتند. پس از پلنوم ۲۰ کمیته مرکزی که در آن از جمله اکبر شاندرمنی، تقی برومند (ب. کیوان)، حمید احمدی، (انور)، محسن حیدریان (حیدر)، حشمت‌الله رئیسی و چند تن دیگر از اعضاء و مشاورین کمیته مرکزی از حزب کناره گرفتند و یا کنار گذاشته شدند. بحران فروپاشی به حد اعلا و اوج خود رسید. در این مرحله یک عامل جدید به‌نام حزب دموکراتیک مردم ایران که منشعین از حزب توده به‌رهبری بابک امیرخسروی، فریدون آذرنور و فرهاد فرجاد آن‌را بنیاد گذاشته بودند وارد صحنه شده بود و مباحثی را در جدال با حزب از منظر دموکراتیک پیش می‌کشید که آخرین جذبه‌های فکری و سیاسی حزب توده در ذهنیت کادرها و اعضاء مردد حزب را به چالشی همه‌جانبه می‌طلبد. در این مرحله تعداد زیادی از کادرهای حزبی در شوروی و اروپا نیز راه و سرنوشت سیاسی خود را از بقایای حزب توده جدا کردند. این دوران اما به‌ویژه در افغانستان بسیار پر حادثه بود. در کابل نه تنها اکثر کادرها و مسئولین حزب بلکه اکثریت اعضای ۳ نفره حزب در هیأت تحریریه رادیو زحمتکشان نیز یعنی، محمد تقی

برومند و محسن حیدریان «حیدر» به همراه یک کادر فنی آن را ترک کردند. در کابل جداشدگان از حزب در یک پلاتفرم مفصل که انتشار بیرونی یافت حیات حزب توده در همه عرصه‌های سازمانی، فکری و سیاسی را به نقد کشیدند و سرنوشت خود را از راه حزب توده به طور برگشت‌ناپذیر جدا کردند. این پلاتفرم از سوی ۳ تن از اعضای کمیته مرکزی و بیش از ۲۲ تن از کادرهای حزب امضا شد و سپس در اروپا نیز انتشار یافت.

علی خاوری و حمید صفری که می‌پنداشتند با جا دادن چند نفری از جوان‌ترها در ترکیب هیأت سیاسی و چند نفری از معترضین در ترکیب کمیته مرکزی راه نجات حزب از بحران را یافته‌اند در برابر وضع تازه «مات» شده بودند، زیرا نه تحلیل عمیقی از بحران حزب داشتند و نه شناختی از روحیه و ذهنیت نسل تازه توده‌ای‌ها. آنها به یک دنیا و یک سیستم ارزش‌گذاری تعلق داشتند که مدت‌ها پیش از سقوط دیوار برلین عمر واقعی‌اش به پایان رسیده بود.

هرچه که بود از این پس دیگر علی (خاوری) مانده بود و حوضش، که تنها اقلیتی محدود و محافظه‌کار از پناهندگان را که بیشترشان وعده تحصیل در دانشگاه‌های شوروی را گرفته بودند، در بر می‌گرفت. اما در اینسو طغیان سازمان‌های حزبی به دلایل متعددی و از جمله پراکندگی جغرافیایی و نبود ارتباط میان افراد و فروکش کردن روحیه انقلابی، حرکت خودانگیخته‌ای بود که اعتراض و بی‌اعتمادی به سردمداران حزب مخرج مشترک آن بود. اما هنوز زمان لازم بود تا یک سیستم فکری دموکراتیک جایگزین تردیدها، بی‌اعتمادی‌ها و احساسات زخم‌خورده‌ای گردد که گاه خود را با نقدهای بسیار رادیکال‌تر و لنینی‌تر از حزب توده در میان عده‌ای از منتقدین نشان می‌داد و گاه صاف و ساده به شکل سرخوردگی از هرگونه سیاست‌بازی و مداخله در سیاست از سوی عده دیگری نمایش داده می‌شد.

استفاده از ادبیات کمونیستی تنها روشی بود که اغلب این جوانان برای ابراز نظر و بیان اعتراض آموخته بودند. چپ‌روی که به‌عنوان یک شیوه بیان هویت به‌ویژه در سازمان اکثریت بود، نمود بیشتری یافت. زیرا برخلاف حزب که با رهبری از نظر سرکوبگری

یکدست و فرسوده‌اش رهایی از امواج اعتراضات را در بیرون راندن منتقدین از صفوف خود می‌دانست، در سازمان نه رهبری یکدست بود و نه کوشش برای خفه کردن معترضین به شیوه تصفیه و اخراج دنبال می‌شد. در این دوران تحولات درونی سازمان اکثریت نیز شدت گرفت و فاصله «چپ‌ها» و «راست‌ها» بیشتر شد.

احمد در این باره می‌نویسد: «چپ سازمان، فاصله‌گیری از حزب توده را شروع می‌کرد. اما تاروی کار آمدن گورباچف انتقادات اساسی از سیاست شوروی در رابطه با ایران از سوی این جناح وجود نداشت. هنوز در سازمان اکثریت نوع تلقی از شوروی حتی نزد نیروهای چپ و منتقد زیر سؤال نرفته بود. اما بولتن‌های داخلی سازمان اکثریت که نظرات موافق و مخالف را درج می‌کرد شروع خوبی برای زیر سؤال بردن یک سری مقدسات بود، گرچه بسیاری از نویسندگان منتقد از موضع لنینی و چپ‌روانه به نقد سیاست سازمان می‌پرداختند. اما به‌طور کلی تبادل نظر در سازمان رو به گسترش داشت. مراکه مدت‌ها تحریم کرده بودند دوباره تحویل می‌گرفتند. اما اشکال کار جناح چپ این بود که نه تنها پلاتفرم منسجمی نداشت بلکه از حدود بحث درباره راه رشد سرمایه‌داری و هژمونی پرولتاریا تجاوز نمی‌کردند و به ریشه مسائل نمی‌پرداختند. نوعی گرایش به چپ‌روی و سکتاریسم در آنها مشاهده می‌شد. حزب توده را به نقد می‌کشیدند اما دوباره خود سر از لنینیسم درمی‌آوردند».

بعد از پلنوم سال ۶۵ و همزمان و یاکمی زودتر از آن در باکو عده قابل ملاحظه‌ای از اعضاء و کادرها و هواداران سازمان اکثریت از شرایط کار و زندگی و مناسبات تشکیلاتی و مسائل فرقه دموکرات و همچنین کا. گ. ب. و رابطه با حزب توده به تنگ آمده و راه غرب را در پیش گرفتند. به اصطلاح به قول جناح راست سازمان، به «آغوش امپریالیسم» پناه بردند! کاری که سه سال بعد اتهام‌زندگان خود البته با حالت هزیمت بدان مبادرت ورزیدند. اما حوادث نیمه دوم سال ۱۳۶۸ به‌ویژه فروریزی دیوار برلین و کودتا در رومانی و فروریزی کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی اروپای شرقی همچون بهمن عظیمی بود که موجودیت همه احزاب سنتی کمونیستی را زیر آوار خود گرفت. در

پی آن بود که تمام بساط آن دعاوها و مجادلات بی‌پایان درون گروهی با آن کیفیت ایدئولوژیک به پایان رسید و با تشدید آشفستگی‌های جامعه شوروی سابق، و بی‌نظمی‌های ناشی از فروریزی اقتدار هفتاد ساله شوروی دیگر جای امنی برای زندگی کردن باقی نمانده بود.

تعدادی از معترضین سازمان منجمله احمد با تجربه سنگین خود دیگر جایی برای ادامه عضویت خود در سازمان نیافتند و گروهی دیگر با بازگشت به ریشه‌های لنینیستی و علم کردن فرمول «رهبری پیشاهنگ طبقه کارگر در انقلاب دموکراتیک» به اعتراض برخاستند. به علاوه کاربرد مفاهیم مارکسیستی و لنینی به حرکت اعتراضی این انقلابیون جوان مشروعیت می‌داد. زیرا این بهترین سپر دفاعی در برابر تهاجم محافظه کاران در رهبری حزب و سازمان بود که آنها را به خیانت به منافع طبقه کارگر و همصدایی با امپریالیسم و بلندگوهای تبلیغاتی متهم می‌کرد.

هرچه که بود حسن رستگار و علی در باکو و شهرام در چارجو در همان اولین موج و در پی جلساتی که گاه بیش از ۱۴ ساعت در میان دود و فریاد و تنش‌های عصبی ادامه می‌یافت با صدور بیانیه‌هایی به امضای ده‌ها نفر از ناراضیان، صف خود را از حزب جدا کردند. اما حیدر، توران و پهلوان با آنکه در اعتراض به حزب شریک جداشدگان بودند و با آنان همدلی داشتند، ولی شعارهای اولیه آنها مبنی بر ساختن حزب پیشاهنگ طبقه کارگر را یک خیال‌بافی دیگر می‌دانستند. از دید آنها هنوز مدتی دیگر به تعمق نیاز بود تا یک‌بار هم شده به جای تصمیمات تند و عجولانه تحلیل واقع‌بینانه‌تری را پایه ایستادگی در برابر کثرویی‌های حزب قرار داد. اما رحیم وضع دیگری داشت. او همچنان دو آتشه از همه چیز دفاع می‌کرد و حتی هر شب اخبار جلسات داغ معترضین را به رهبری و مأمور رابط کا. گ. ب. می‌رساند و از هیچ کاری برای پرونده‌سازی و اتهام‌زنی به معترضین پروا نداشت.

عجیب آنکه اکثر جداشدگان از حزب و چپ‌های سازمان اکثریت که اعتراضات برحق خود را در پوشش مارکسیسم لنینیسم بیان می‌کردند، چند سال بعد وقتی دیگر نه از

تاك نشان بود و نه از تاك نشان، ماركسیسم لنینیسم را به مضحكه، «ماست و لبو» می خواندند. يك سال پس از خروج از شوروی شهرام از آلمان برای رفقای چپ سازمان در تاشكند چند دعوت نامه فرستاده بود كه بتوانند از آنجا خارج شوند. در نامه ضمیمه به طنز اضافه کرده بود: «رفقا! امر خطیر سرگردگی پرولتاریا در انقلاب آلمان در انتظار سازماندهی سوسیالیستی پیش قراولان جنبش بلشویکی است. اما حال كه با پشت كردن منشویك هایی مثل ما به امر انقلاب پرولتاریا، صفوف متزلزل بورژوازی در آلمان تحكیم شده است شما باید هرچه سریع تر خود را به اینجا برسانید». این نامه مربوط به دوران قبل از برگزاری كنفرانس ملی است. در همان روزهایی كه این دعوت نامه به دست افراد چپگرای سازمان در تاشكند رسید، موسوی مسئول حزب در مینسك، هوشنگ یکی از افرادی كه چندی بعد داوطلب رفتن به افغانستان شد را به اتاق خود صدا کرده و پس از نشان دادن عكس پاره شده لنین با فارسی شكسته و تهدید آمیزی به او گفته بود: «فلان فلان شده هایی كه این عكس را در راهرو پاره کرده اند بزرگ ترین توهین را به کشور شما و حزب برادر کرده اند. من اگر آنها را بیابم جایی می فرستمشان كه عرب رفت و نی انداخت». دو روز بعد كه هوشنگ با اتوبوس از سركار برمی گشت يك روس بلندقدی را دید كه مرتب او را می پاید. وقتی از اتوبوس پیاده شد دریافت كه آن مرد روس به دنبال او است. چند قدمی نرفته بود كه با صدای او ایستاد. مرد كاغذی را به سوی او دراز كرد و پرسید: «آیامی دانی كه در اینجا چه نوشته است؟» هوشنگ كه از سرمای سوزان مینسك دست در جیب داشت و می خواست به راه خود ادامه دهد به ناگزیر دست از جیب در آورده و كاغذ را گرفت و گفت كه این به زبان عربی است و او نمی داند چه نوشته است. كاغذ را به مرد بازگرداند. به خانه كه رسید تازه متوجه شد كه كا. ب. ب. در رابطه با پاره كردن عكس لنین انگشت نگاری می كند. قابل یادآوری است كه تقی موسوی معروف به سید آقا مسئول حزب در مینسك و از رهبران فرقه دموكرات در حال حاضر در سوئد بسر می برد. حال وقتی از وی می پرسند آیا شما همان موسوی معروف در شوروی هستید انكار می كند. یکی از پیامدهای گسترش اعتراضات سیاسی

ناپدید شدن افراد و یا بازگرداندن معترضین به ایران بود. عبدالله تأکید می‌کند که: «بیش از ۲۰ نفر در باکو که پاسپورت پناهندگی نیز دریافت کرده بودند از سرکار خود و یا شبانه از منازل خویش ربوده شده و یا ناپدید گردیدند. عده‌ای از این افراد به بازداشتگاه‌ها و بیمارستان‌های روانی سپرده شدند و تعدادی نیز به ایران برگردانده شدند. همه ناپدیدشدگان در باکو به سیاست حزب توده، فرقه دموکرات آذربایجان، سازمان اکثریت و شوروی در ابعاد گوناگون اعتراض داشتند».

در ترکمنستان بیش از ۷ نفر از معترضین ناپدید شدند. دو نفر زیر فشارهای روحی و پرورنده‌سازی که گویا مشکل امنیتی دارند دست به خودکشی زدند که البته نجات یافتند، اما از نظر روحی سلامت خود را از دست دادند. یکی از موارد فراموش نشدنی، رفتار بسیار ضد انسانی با نادر زرکار یکی از کادرهای حزب بود که در جوانی از سازمان چریک‌ها انشعاب کرده و به‌عنوان گروه منشعب در سال ۵۶ به‌همراه عده‌ای دیگر به حزب پیوسته بود. او یک فرد شناخته شده سیاسی بود که بعد از انقلاب نیز از کارکنان دفتر حزب در خیابان ۱۶ آذر تهران بود. وی پس از ورود به شوروی به‌خاطر روحیه اعتراضی‌اش نسبت به حزب و مقامات شوروی به‌همراه همسر و فرزندش در یک سلول جداگانه زندانی شد و مورد آزار و اذیت و حشایشانه‌ای قرار گرفت. بعداً خانواده نادر زرکار به یک اردوگاه مخصوص افرادی که تحت نظارت شدید مأموران کا. گ. ب. بود، منتقل شدند. یک‌بار همسر او موفق شد از زیر نظر مأموران گریخته و به خانه‌ی ما بیاید. او تنها دو ساعت توانست گریبان و بار روحیه‌ای به‌شدت تخریب شده شرح ماجرای زندگی طاقت‌فرسای خودشان را بازگوید، زیرا بلافاصله کا. گ. ب. از موضوع خبردار شده و به خانه‌ی ما هجوم آورده و وی را دستگیر کردند. وقتی موضوع را با مقامات مربوطه مطرح کردم گفتند که وی از نظر امنیتی کاملاً مشکوک است و با یک پاسدار فراری در مرز دستگیر شده است و خاوری و فروغیان هم در جریان کار او هستند. خاوری و لاهرودی نیز او را فردی مشکوک می‌دانستند. اما بعداً معلوم شد که چنین نبوده است. به‌رحال نادر زرکار، همسر و فرزند خردسالش زجر ضد انسانی زیادی را در شوروی

متحمل شدند.

احمد یادآور می‌شود: «در تاشکند از سرنوشت یکی از هواداران سازمان که توسط . کا . گ . ب . برده شد هیچ اطلاعی به دست نیامد. یکی دیگر از مهاجرین به نام سیامک از اعضای سازمان اکثریت که در جنبش اعتراضی مردم باکو علیه حزب کمونیست شرکت کرده بود نیز جزو ناپدیدشدگان بود. او در یک میتینگ یک میلیون نفری مردم باکو به رهبری نعمت پناه‌اف به سخنرانی پرداخت. اما پس از آن از سوی . کا . گ . ب . ربوده شد و به زندان افتاد. به‌طور کلی سازمان‌های صلیب سرخ شوروی در زیر پوشش وظایف اجتماعی در نقش یک اداره امنیتی عمل می‌کردند. به‌طوریکه پس از اعتراض دستجمعی علیه ربوده شدن سیامک در حملات گسترده‌ای که به منازل مسکونی پناهندگان ایرانی سازماندهی شد صلیب سرخ باکو نقش هدایت‌گرانه در بازرسی منازل و سرقت اسناد و یادداشت‌های شخصی افراد را داشت. دو کارمند این سازمان، فرنگیس آقاییوا و احمد‌اف، نقش بسیار منفی در هجوم‌های گسترده به منازل پناهندگان ایرانی داشتند و در پرونده‌سازی و حرکات ایندایی و توهین و تحقیر ایرانیان بسیار وحشیانه عمل می‌کردند. یکی از اعضای سازمان به نام امین که حزب توده و سازمان اکثریت را به خیانت متهم می‌کرد و خود را از سازمان کنار کشید، بازداشت شد و به ایران بازگردانده شد. همسر و فرزند وی در تاشکند ماندند.»

احمد یک مورد دیگر از فشارهای غیرانسانی را چنین به یاد می‌آورد: «طوبی یک خانم ایرانی بود که با دختر ۱۳ ساله‌اش در تاشکند زندگی می‌کردند. فرخ نگهدار در حضور من و دکتر رضا جوشنی برای اکبر شاندرمنی تعریف می‌کرد که به وی مشکوک است. این خانم طرفدار یکی دیگر از شاخه‌های فدایی خلق بود که در سال ۱۳۶۰ در ایران از سازمان اکثریت جدا شده بود و به رهبری علی کشتگر سازمان دیگری را ایجاد کرده بودند. این خانم چند بار با کارکنان صلیب سرخ تاشکند درگیری پیدا کرده بود. سازمان این شایعه را درباره‌ی او پخش کرده بود که وی فردی مشکوک است. چندین بار کسانی به خانه‌اش هجوم برده و به‌عنوان دزدی همه چیز را زیر و رو کرده بودند، اما

چیزی نیافته بودند. بعد از مدتی کار به جایی رسید که مقامات شوروی وی و دخترش را به آذربایجان شوروی برده تا به ایران بازگردانند. اما نمی‌دانم که به چه دلیلی منصرف شده و آنها را بازگردانند. اما این بار آنها را به جای تاشکند به یک شهر دورافتاده به نام نمنگان فرستادند. کسی تا چندین ماه نمی‌دانست که بر سر این زن و دخترش چه آمده است. کوچک‌ترین حرکت وی زیر نظر پلیس محلی بود. ارتباط او با دیگر ایرانیان تاشکند را ممنوع کرده بودند. دوستی، بعد از اطلاع از اینکه وی را در نمنگان جا داده‌اند به این شهر رفته و بالاخره او را پیدا می‌کند. اما با کمال تعجب می‌بیند که مادر در رختخواب با یک حال خراب افتاده و دخترش گرسنه و مضطرب است و در خانه هیچ غذایی وجود ندارد. دوست ما حکایت کرد که وی را به یک کار ساختمانی بسیار طاقت‌فرسا فرستاده بودند: باید هر روز سطل‌هایی پر از قیر را به بالای ساختمان می‌برده است؛ کاری که نیرومندترین مردان رانیز پس از مدتی از پا می‌اندازد. یک بار سطل قیر از دستش افتاده و تمام پایش می‌سوزد. به همین دلیل طویبی خانم در رختخواب بستری بوده و هیچ‌کس را نداشته است که از دخترش مراقبت کند. دوستم تعریف می‌کرد که وقتی مقداری خوراکی برای این دختر تهیه کرده بود چنان مثل گرسنه‌ها آن را می‌بلعید که او تاب و تحمل دیدن این صحنه را نداشته و به گریه می‌افتد. اما دوستم بعداً از طرف نخست‌وزیری مورد بازخواست قرار گرفت که چرا سرخود به دیدار این زن و دخترش رفته است. در هر صورت از این زن کوچک‌ترین سندی دربارهٔ مشکوک بودنش پیدا نشد. در سال‌های بعد این خانم و دخترش به آلمان رفتند. بعداً شنیدم که دختر این خانم رشتهٔ حقوق را در دانشگاه‌های آلمان تمام کرده است.

در هر صورت تشکیلات سازمان تا اواخر سال ۶۸ در تاشکند وجود داشت. هر چند تا اواخر سال ۶۷ تشکیلات سازمان در تاشکند مدام با مسافرت افراد به غرب محدود و محدودتر می‌شد، اما سرانجام از هم پاشید. به‌طور کلی می‌توان گفت که عدّهٔ زیادی از تشکیلات اکثریت خارج شدند. تعداد بسیار کمی به گروه‌های دیگر پیوستند. جدانشدگان از سازمان در خارج از کشور به مراتب از تعداد باقی‌مانده در تشکیلات

بیشترند. به گفته یکی از رهبران سابق، اعضای این سازمان ده به یک از تشکیلات جدا شده‌اند. اما هیچ کدامشان دنبال ساختن جریان سیاسی دیگری که به صورت رقیب اکثریت درآید نرفته‌اند. کسانی که در دوران زندگی در شوروی در وادی تفکر و تردید و شک زندگی کرده بودند به این ترتیب برای همیشه با لنین و لنینیسم وداع می‌کردند.

تراژدی انسانی

اما فروری تشکیلات پیامد ریزش مهم‌تری بود که در ذهنیت و روح بسیاری از افراد آخرین نسل در حال وقوع بود. آنچه که فرو می‌ریخت باورها بود. خرد شدن دیوارهای بتونی ضخیمی بود که تاب و توان رویارویی با واقعیات را از دست می‌دادند. فشارهای روحی و انواع تبعیضات و احساس درماندگی و انزوا، به ریزش باورها ابعاد تراژیک دیگری می‌داد. نسلی که برای فتح خورشید به سرزمین شوراها گام گذارده بود باز دست دادن باورهایش خود را در حال سقوط به چاه عسیقی می‌یافت که پایانی نداشت. به یکباره همه چیز تاریک و ترسناک به نظر می‌رسید. ارزش‌های سابق و متدلوزی تحلیل کمونیستی حوادث به تدریج رنگ می‌باخت. و افق آینده‌ای نیز در چشم‌انداز نبود. اما چگونگی این فروپاشی‌ها و عواقب آن نزد همه یکسان نبود. مدت زمان بحران‌زدگی نیز به عوامل مختلفی بستگی داشت. برای برخی این یک دوران گذار به سوی یک پله و افق فرازمندی فکری و شخصیتی بود. اما برای عده‌ای پایان آرمان‌ها. کسانی سال‌ها در بحران زندگی کردند. برخی در همان مرحله بحران‌زدگی اسیر ماندند. کسانی نیز از آن، برای جهش فکری، نیرو و تجربه تازه‌ای گرفتند. برخی از این فروری‌ها احساس باز شدن زنجیر از دست و پای خود را داشتند، بدون آنکه آبی برای شنا باشد. برخی از مجردین به دیار فراموشی سفر می‌کردند و به ودکا پناه می‌بردند. کسانی به دریای تعمق و بازخوانی آثار لنین رجوع می‌کردند تا شاید راه‌ها و امیدهای جدیدی در آن بیابند. این همان کاری بود که چشم بسیاری را به ریشه‌های خطا به تدریج باز می‌کرد تا شاید راه‌ها و امیدهای جدیدی در آن بیابند. این همان کاری بود که چشم

بسیاری را به ریشه‌های خطا به تدریج باز می‌کرد و سیمای «لنین بزرگ» را در آئینه ذهن‌ها کدرتر می‌کرد. یخ دگم‌ها آرام آرام می‌شکست و برج و باروی بلند و «شکست‌ناپذیر» لنینیسم کم‌کم ترک برمی‌داشت. بحران، زندگی آخرین نسل را به کام خود می‌کشاند. بسیاری در این برزخ می‌سوختند. سیاست، به شیوه‌ای که آخرین نسل آموخته بود برای این برزخ التیامی نداشت. بحران از ایدئولوژی ریشه گرفته بود اما به تدریج به روح و روان انسان‌ها رسوخ کرده بود. کمتر کسی از میان آنها گرفتار بحران نه فقط ایدئولوژیک بلکه روحی نشده بود. تنها کسانی که همچون گذشته با همه چیز موافق بودند و به چیزی شک نکرده بودند، تاحدی از آن در امان بودند. این گروه با بستن چشم‌ها و گوش‌ها، کوشش می‌کرد خود را در برابر بحران مصون نگهدارد. اما اینها نیز کم و بیش درمی‌یافتند که در پشت درهای آهنین حتی از یک نامه‌نگاری ساده با خانواده خود محرومند. موافقت آنها با وضع موجود شاید یک شیوه واکنش انسانی برای توجیه خود بود. وگرنه دیگر بحث سیاسی مستدلی در کار نبود. اما «سیاست» همچنان که به تراژدی انسانی ریشه دوانده بود، می‌توانست پوششی برای التیام انسانی نیز باشد. روان‌درمانی از راه سیاست و برخوردهای سیاسی نه تنها درمیان موافقین بلکه مخالفین هم کاربرد داشت. در جمع معترضین نیز جلسات و بحث‌ها تنها کارکرد سیاسی نداشت. در اینجا نیز مخالفین حزب و جناح چپ سازمان هم‌رأیی و هم‌نشینی و بحث‌های شبانه خود در اتاق‌های انباشته از دود سیگار که تا سحرگاه ادامه می‌یافت، نیاز خود نه تنها به برخوردهای سیاسی بلکه کاهش بحران روحی را نیز جستجو می‌کردند. جناح‌بندی‌ها کارکرد اجتماعی و روانی هم یافته بود. برزخ بحران با سیاست درهم تنیده شده بود. انتخاب دیگری وجود نداشت.

ف. شیوا انعکاس بیرونی بحران روحی درمیان ایرانیان مینسک را چنین توضیح می‌داد: «برخی، به ویژه درمیان جوان‌ترها، به خاطر پامال شدن آرزوهایشان، یا به دلیل کارهای سنگین و عدم امکان تأثیر گذاشتن بر آینده‌شان، یا به دلایل عاطفی، به شدت ناراحت بودند. از آن میان، از میان جمع کمتر از ۲۰۰ نفره ما، ۲ نفر خود را کشتند، دو سه

نفر بارها دست به خودکشی زدند و نجات یافتند، و دو سه نفر بارها در بیمارستان بستری شدند. چند نفر هم «دیوانه سرپایی» داشتیم که با وجود اختلالات روانی که یافته بودند، گذارشان پیش روان‌پزشک نیفتاد. از جمله یک نفر خیال می‌کرد که او خودکشی است که از فلاند و از روی یخ‌ها مخفیانه به شوروی آمده و به همین جهت کا. گ. ب. همه جا در تعقیب او است».

هرچه که بود اما او کنش آن ۴ تنی که در مینسک، چارگو و باکو پایان دادن به زندگی را تنها راه نجات یافتند از همه وخیم‌تر بود. فشار بحران از تاب و توان این ۴ تن بیشتر بود. از میان آنها دو تن جان به‌در بردند.

منوچهر یکی از این ۴ تن بود. او را در چارگو همه می‌شناختند. مردی ۳۲ ساله، قدبلند، با سیل‌های پرپشت و سیاهی که چهره استخوانی و آفتاب‌خورده‌اش را می‌پوشاند. مجرد بود و تنها به سرزمین موعود خود آمده بود تا خورشید را فتح کند. در یک خانواده توده‌ای بزرگ شده بود. همه جوانی و زندگی‌اش به حزب اختصاص یافته بود. از بچه‌های شرق تهران بود. از اولین کسانی بود که در همان روزهای آخرین فعالیت علنی حزب در بهار سال ۵۸ به دفتر سازمان جوانان آمده و آنکت عضویت را پر کرده و به حیدر تحویل داده بود. حیدر بعد از یک مصاحبه و تماس با معرفین او را به سازمان حزبی ناحیه شرق تهران سپرده بود. منوچهر تحصیل کرده بود. اما باور به جنبش کارگری او را به کار در بخش‌های حسابداری و کارمندی کارخانه‌های شرق تهران سوق داده بود. شمرده و با احساس و با همه وجود سخن می‌گفت. در مواقع حساس به «حزب کبیر لنین» و شرافت حزبی‌اش قسم می‌خورد. آرزو و سخنی جز سوسیالیسم نداشت. منوچهر در ماه‌های اول ورود به شوروی چالاک و سبکبال برای احیاء حزب و استحکام صفوف آن برای هر کوششی آماده بود. عضویت در کمیته حزبی و مسئولیت امور تبلیغات توان و روحیه تازه‌ای به او بخشیده بود. برای پاکیزه نگهداشتن صفوف حزب از احتمال ورود افراد نامطمئن و سواس و ریزبینی فوق‌العاده‌ای نشان می‌داد. همیشه خواهان برگزاری جلسات فوق‌العاده کمیته حزبی و رسیدگی به امور مختلف بود. از مدافعان بی‌چون و

چرای حزب، رهبری و سیاست آن در همهٔ زمینه‌ها بود. انتقاد در دوران شکست را موجب زوال و پریشانی می‌دانست؛ و برای متقاعد کردن منتقدین شب و روز می‌کوشید. چنان در این کار افراط می‌کرد که برخی او را جزو آدم‌های «ارگش» رئیس افراد کا.گک.ب. می‌دانستند. ارگش سرهنگ کا.گک.ب. و مسئول اصلی امور ایرانیان از رفقای صمیمی خاوری دبیر اول حزب توده بود که از همان ابتدا چند نفری از توده‌ای‌ها و فدائیان را دور خود جمع کرده و از طریق آنان تمام مسائل ایرانیان را زیر نظر داشت. اما منوچهر نه آذربایجانی می‌دانست و نه ترکمن بود. از این رو قادر نبود بدون مترجم با ارگش گفتگوی مهمی برقرار کند. ارگش هم به سادگی به چنین فردی اعتماد نمی‌کرد. اما منوچهر سر و سامان دادن به امور حزب و دفاع از آن را جزو وظایف وجدانی خود می‌دانست. قضاوت دیگران برایش چندان مهم نبود. اصل و پرنسب زندگی او حزب و سوسیالیسم بود و هیچ چیز جایگزین آن نبود.

منوچهر در شب‌های شعر و سرودخوانی چشم‌ها را فرو می‌بست، سر را به دیوار تکیه می‌داد و با همهٔ توان به سیگار خود پک می‌زد. با همهٔ وجود آه می‌کشید و گاهی به دور از چشم دیگران اشک‌هایش را پاک می‌کرد. وقتی تراته مرا بوس را زمزمه می‌کرد، چنان به هیجان می‌آمد که صدایش به لرزه می‌افتاد. اشعار سیاوش کسرایی را با جان و دل دکلمه می‌کرد و با آنها به عشق و ایمانش به حزب جان تازه‌ای می‌داد. ایمانش مطلق بود. همهٔ وجودش، گذشته، حال و آینده‌اش با حزب گره خورده بود و بدون حزب و آرمان، زندگی‌اش بی‌معنا و تهی. شیفستگی‌اش به حزب حد و مرزی نداشت. منوچهر در حزب حل شده بود. فردیت، علایق و منافع و زندگی فردی برایش بی‌معنا بود.

تلاش و کوشش منوچهر برای سر و سامان دادن امور حزب و استحکام آن دو سال تمام بی‌وقفه ادامه یافت. به جوانانی که از کار در کارخانه‌ها گله‌مند بودند و به این دلیل از شوروی و حزب شکوه می‌کردند، درس استقامت و پایداری می‌داد. هر هفته برای کار مطالعاتی حوزه‌های حزبی پیشنهادهای تازه‌ای می‌آورد. ابتکار برگزاری جشن‌های

سالگرد حزب و انقلاب اکتبر از آن او بود. از اینکه به کار کارگری ساختمان گمارده شده بود، گله‌ای نداشت. می‌گفت از این راه به پولاد آبدیده تبدیل خواهیم شد.

اما پس از دو سال تلاش شبانه‌روزی، امیدش به احیای حزب و درست شدن کارها فروکش کرد؛ گرچه هنوز می‌گفت: «درست خواهد شد». اما پس از چند بار که با رهبران حزب: خاوری، فروغیان و لاهرودی در جلسات کمیته حزبی و نیز به‌طور خصوصی گفتگو کرد، به تدریج چیزی در درونش شروع به شکستن کرد. دیگر نمی‌گفت «درست خواهد شد»، می‌گفت: «باید درستش کرد».

رفتار و نیز اندیشه منوچهر به تدریج دچار اغتشاش می‌شد. منوچهر وقتی از کار ساختمانی روزانه بازمی‌گشت دیگر به اتاق رفقا برای بحث و اقناع نمی‌آمد. او هر روز ساکت و ساکت‌تر می‌شد. کار ساختمانی طاقت‌فرسا زیر آفتاب سوزان و ۴۵ درجه‌ای کویری چارچو که روس‌های تنومند را نیز از پا می‌انداخت، چیزی نبود که اراده و ایمان منوچهر به سوسیالیسم و حزب را سست کند. در او عوامل دیگری تأثیر گذاشته بود. میان رهبران حزب و توقعات منوچهر هر روز شکاف بیشتری پدید می‌آمد. آنها افرادی نالایق و کم‌سواد با شور و توانی ضعیف به نظر می‌رسیدند که با هیچ‌یک از معیارهای حزبی منوچهر سازگاری نداشت. گزینش کادرها تنها بر پایه تملق و چاپلوسی شکل می‌گرفت.

وقتی قرار شد وکیل - یکی از اعضای سازمان جوانان که هیچ هنری جز خبرچینی و تملق نداشت - به‌عنوان نماینده سازمان جوانان توده در فستیوال جهانی جوانان در مسکو شرکت کند، عرق سردی بر پیشانی منوچهر نشست. قادر به تحلیل و توجیه این تصمیم نبود. تصویر جدید حزب در ذهنش دیگر شور و احساسی برنمی‌انگیخت. دیگر مثل سابق به کسی نمی‌توانست وعده «درست خواهد شد» بدهد. مسئول کمیته حزبی را که از دیدگاه او لیاقت اداره یک حوزه ساده را هم نداشت، را نمی‌توانست به‌عنوان مسئول خود قبول کند. دیگر سخنی در برابر منتقدین برای دفاع از حزب به ذهن منوچهر نمی‌رسید. چیز زیادی برای بحث وجود نداشت؛ یا باید با منتقدین همراه و همزمان

می‌شد که از نظر روحی نمی‌توانست؛ زیرا سال‌ها با آنها درگیر بود؛ یا باید به صف موافقین می‌پیوست که این نیز با وجدان حزبی‌اش در تضاد بود. به سکوت روی آورد. فقط سکوت و خاموشی. اتوپیای منوچهر درحال شکسته شدن بود. بحران به تدریج در همه هستی و وجودش رخنه می‌کرد و هویت و روحش را از درون می‌گست.

آن تابستانی که منوچهر به فکر خودکشی افتاد از سال پیش داغ‌تر بود. نیش پشه‌های درشت و تشنه غروب‌های چارچو دیگر برای منوچهر تحمل‌ناپذیر شده بود. احساس می‌کرد که در مغز او جای یک چیز خالی می‌شود. هماهنگی و تعادلش به سرعت به هم می‌خورد. اگر حرفی داشت تنها با حیدر در میان می‌گذاشت. او را از همان روز بهاری پر کردن آنکت در دفتر سازمان جوانان به خاطر داشت. با آنکه حیدر از منتقدین بود، با همه اختلاف فکری که با او داشت، برایش احترام خاصی قائل بود. به او اطمینان داشت و او را از کادرهای امتحان پس داده حزب می‌دانست. اما نه تمایلی به ارتباط با دیگران داشت و نه دیگران می‌خواستند با او دمخور باشند. احساس می‌کرد به او خیانتی بزرگ شده است. خیانتی بزرگ‌تر از تحمل و ظرفیت درک و پذیرش انسانی. همه چیز از او باز پس گرفته شده بود؛ مهم‌تر از همه هویت‌اش - نه تنها هویت‌اش بلکه گذشته، حال و آینده‌اش. اشعار کسرایی نیز تسکین‌اش نمی‌داد. در خلوت خود می‌گریست. چند بار گریان و زار به خانه حیدر آمد. سر به دیوار کوفت. گفت می‌خواهد به اروپا برود. اما می‌دانست که در آن سال‌ها بر لب آوردن این آرزو نیز گناه بود. خود او بارها کسانانی را که چنین خواستی را پیش کشیده بودند به ترک سنگر و روی آوردن به دشمن متهم کرده بود.

می‌دانست که این بار نوبت خود او است که به این القاب متهم شود. اتهاماتی که چهار ستون بدنش را می‌لرزاند. هیچ دشنامی زشت‌تر از خیانت به پرولتاریا و همکاری با ضد انقلاب جهانی برای منوچهر وجود نداشت. کمونیست محکمی که در رؤیاهایش همیشه خود را با روزه‌ها و سیامک‌ها، باز تعریف می‌کرد، دیگر به هیچ کس و هیچ چیز باور نداشت. اعتماد به نفس در او کشته شده بود. خود را ناتوان، پوچ و هیچ می‌شمرد؛

خوار و ضعیف و درمانده و بی‌کس؛ نه پشت و پناهی بود و نه غمخواری. سر به دیوار می‌کوفت و از درد ناله و ضجه سر می‌داد. حیدر سنگ صبور او بود. درد دل‌های اندوهبار منوچهر را می‌شنید و می‌کوشید آرام‌اش کند. اما بیش از آن کاری از دست هیچ‌کس ساخته نبود.

چند هفته‌ای بود که منوچهر هر شب خواب می‌دید. احساس می‌کرد در حال دیوانه شدن است. او که برای همه چیز تحلیل داشت، قادر به تحلیل وضع خود نبود. منوچهر در خواب می‌دید که در حال سقوط است؛ سقوطی که پایان نداشت. سقوطی که از درون می‌شکست‌اش. نکند دارد دیوانه می‌شود. میان جسم و روحش شکافی بزرگ پدید آمده بود. اینها دیگر خواب نبود. کابوسی بود که شب و روزش را یکی کرده بود. ذهنش قادر نبود مانند گذشته تصویری از شکست‌های بزرگ سرمایه‌داری و پیروزی‌های درخشان سوسیالیسم در عرصه جهانی را به روح و روانش منعکس سازد. در مخیله‌اش یک خلاء ایجاد شده بود. برای پرسش‌ها پاسخی وجود نداشت. چرا چنین شد؟ چه اتفاقی افتاده است؟ او در کجای جهان قرار دارد؟ پایان این سقوط کجاست؟ فکرش روشن نبود. گیج و سرخورده و درمانده. این منوچهر نه در استواری قامت، نه در استحکام و ایقان درون، هیچ شباهتی به منوچهر یک‌سال پیش نداشت. موهای سیاه پرپشت و شانه‌خورده‌اش دیگر پریشان بود و جوگندمی. پشت‌اش خمیده شده بود و مانند روحش شکست خورده به نظر می‌رسید. سیگار را با سیگار روشن می‌کرد و در اعماق سکوت خود افکار مهلکی را مزمره می‌کرد.

روز شنبه که منوچهر از خواب بیدار شد خسته‌تر و ناامیدتر از هر روز بود. آفتاب سوزان چارچو به درون اتاق تابیده بود. باید مانند هر شنبه دیگر به سوبوتینک، یعنی کار داوطلبانه لئینی روزهای شنبه که در عمل اجباری شده بود، می‌رفت. «سوبوتینک» دیگر برایش مسخره‌تر و بی‌معنی‌تر از همیشه شده بود. می‌دید که در میان همه کارگران شوروی سوسیالیستی تنها او است که با جان و دل کار می‌کند. دیگران همه از زیر کار درمی‌رفتند؛ چیزی که روزهای اول مانند پتکی بر سر منوچهر فرود می‌آمد. اما اینک

خود نیز بر احمقانه بودن این نمایشات اذعان داشت. هرچه که بود، منوچهر زیر لب فحشی نثار «سوبوتنیک» کرد. غلٹی زد و بلافاصله به یاد خوابی افتاد که در هفته‌های آخر مرتب هر شب دیده بود. خواب می‌دید که با پدرش که از اعضای قدیمی حزب بود در یک فصل بهار از دامنه کوه دماوند بالا می‌روند و به قله نزدیک می‌شوند. باهم سخن می‌گویند. یادش نمی‌آمد که درباره چه حرف می‌زدند. اما ناگهان مکالمه‌شان قطع می‌شد و پدر ناپدید می‌شد. سنگ‌هایی به بزرگی یک اتاق از قله کوه به سوی‌اش سرازیر می‌شدند. او تنها بود؛ بی‌یار و یاور در زیر آوار سنگ‌ها. فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست، اما کسی به دادش نمی‌رسید. منوچهر با تشنج و سردرد از خواب برمی‌خاست. وقتی می‌خواست همان کابوس دوباره تکرار می‌شد. قله دماوند، ناپدید شدن پدر، ریزش کوه و فریاد و ضجه. اما این روز شنبه احساس کرد که آخرین ذره توانش هم ته کشیده است. دیگر جایی برای تردید نبود. در روزهای اخیر بارها این فکر را مز مزه کرده بود که زندگی بی‌معنا است. باید به این زجر کشنده برای همیشه پایان می‌داد. در یک آن تصمیم‌اش را گرفت؛ خودکشی. همه قرص‌های خوابی را که هفته پیش از بیمارستان گرفته بود با یک لیوان آب سرکشید. به خواب رفت. هنوز نیمه هوش بود که همان خواب همیشگی تکرار شد، اما این بار به پدر گفت: این بار دیگر باهم ناپدید خواهیم شد. آن‌گاه به سنگ‌های بزرگی که از قله کوه به رویش می‌ریخت قاه قاه خندید...

ساعتی بعد هم اتاقی‌ها متوجه شدند و به سرعت به بیمارستان بردندش. منوچهر از مرگ نجات یافت. چند روز پس از بستری در بیمارستان ناگهان منوچهر ناپدید شد. تلاش‌های دوستان برای اطلاع از سرنوشت او به جایی نرسید. با سماجت حیدر و پیگیری موضوع سرانجام خبر رسید که او در آسایشگاهی در مسکو است.

اما دو هفته بعد وقتی منوچهر را با یک آمبولانس بازگرداندند، ایرانیان چارگو مرد شکسته‌ای را دیدند که به جای چشمان سیاه و پرفروغ منوچهر دو کاسه خون در آنها نشسته بود. دست‌های لرزان این مرد نحیف و نزار از آن خودش نبود. این منوچهری بود

که نگاهش سنگ شده بود. لاغر و نحیف و زجر کشیده. هولناک تر از همه در چهره این جسد متحرک تنها یک چیز خوانده می شد: ترس! ترس هولناکی که در اعماق وجودش کاشته شده بود. تا چند هفته منوچهر همه را دشمن می دید. از همه چیز و همه کس می ترسید. با دیدن رنگ سفید فریاد می زد که اینها می خواهند مرا بکشند. وقتی کسی بشقاب تخم مرغ را که غذای ایده آل منوچهر بود به اتاقش آورد نعره ای شنید که درجا خشک شد. منوچهر تصور می کرد که بشقاب ابزار قتل او است. منوچهر که سیگار را با سیگار روشن می کرد از جرقه آتش فندک دچار جنون می شد و نعره می کشید. زندگی در وجودش مرده بود. روح و روانش به تسخیر ترس و نفرت درآمده بود. اشکی باقی برای ریختن نداشت. اگر لازم بود گریه اش را با خنده ای تلخ تر از زهر بروز می داد. اگر حرفی داشت چند کلمه بریده بود. اما حزب و سوسیالیسم از لیست مسائل او خط خورده بود. گویی هیچ گاه چنین کلماتی در زندگی او وجود نداشته است. همه چیز را به فراموشی سپرده بود. تنها یک موضوع در دستور زندگی او قرار داشت: گریز از شوروی. فرار از این ظلمتکده بی رحم و بیداد. اگر هنوز کورسویی در ته چاه زندگی منوچهر وجود داشت که قلب او را ضربان می داد همین یک خواست بود. اگر زندگی هنوز کمی ارزش زیستن داشت در همین نجات از این فراموشخانه بود که همه چیز آن برای زجر و ضجه منوچهر آفریده شده بود. شب و روزش تنها با این فکر سپری می شد و برای دستیابی به آن حاضر به پرداخت هر قیمتی بود. برایش نه موافق و نه مخالف حزب معنایی نداشت. از دید منوچهر اینها همه بازیچه هایی بودند که سرخشان به دست کرملین نشین ها بود. حتی خواب و رؤیای منوچهر هم از سوی تبهکاران کرملین در مغزش تعبیه شده بود. در دنیای منوچهر همه چیز و همه کس با توطئه ربط داشت. تنها با توطئه بود که منوچهر می توانست زندگی، سرنوشت، گذشته، حال و آینده خود را توضیح دهد. حتی دختران روسی که صبح ها با لباس های کوتاه ورزشی از جلوی ساختمان شماره ۵۸ می دویدند در دید او در کار توطئه برای فریب بودند. می خواستند او را به هم آغوشی بکشاند تا کا. گ. ب. علیه منوچهر پرونده سازی کند. تصور می کرد که کا. گ. ب. می خواهد

او را در قبرستانی که شوروی نام داشت برای همیشه دفن کند.

هیچ کس از راز آن دو هفته‌ای که منوچهر را در جسم و جان زیر و رو کرد نتوانست پرده بردارد. اما ساکنان ساختمان «پی دسات وسم» یعنی ساختمان شماره ۵۸ چارچو همان زمان دانستند که منظور مقامات از آسایشگاه مسکو بیمارستان روانی بوده است؛ همانجایی که تا کنون هیچ احدی در شوروی از آن سالم بازنگشته است.

در شوروی انسان از نظر روانی یا سالم بود یا یک بیمار روحی لاعلاج. وظیفه روان درمانی شوروی نیز تبدیل شهروندان نامتعارف به انسان‌های مطلوب نظام بود. ابزار و شیوه کار این بیمارستان‌های روانی از همه کس پنهان بود. اما درباره نتایج و عواقب آن داستان‌های هولناکی بر زبان‌ها جاری بود. کسی از چند و چون «معالجه» منوچهر در آنجا اطلاع نیافت. اما همه می‌دانستند که این بیمارستان‌های روانی محل نگهداری ناراضیان و کسانی بود که رفتارشان در چارچوب مطلوب سوسیالیسم نمی‌گنجید.

فصل هشتم

گریز از شوروی

لرزش دیوارهای آهنین

برای هیچ جوان ۲۰ ساله امروزی ایرانی باورکردنی نیست که خروج از شوروی طی ۷۰ سال حکومت کمونیستی برای شهروندان و افراد غیر خودی چنان دشوار بود که بیشتر به یک معجزه شباهت داشت تا واقعیت. مرگ برژنف درحقیقت پایان دوران استالین بود که قریب ۳۰ سال پس از به خاکسپاری اش ادامه می‌یافت. پس از وی نوبت به دبیرکلی آندره پوف رسیده بود که همزمان اولین گروه‌های نسل تازه ایرانی پا به شوروی گذاشتند. اما این دبیرکل مرموز و رئیس سازمان اطلاعات و امنیت شوروی تنها چند ماهی بیشتر زنده نماند که راهی بیمارستان بزرگ کرملین شد. تنها کار مثبتی که در دوران چندماهه آندره پوف با استفاده از فقدان برژنف و سوسولف به ابتکار آندره گرومیکو وزیر خارجه وقت شوروی صورت گرفت، به صحنه آوردن یک کادر جوان حزب کمونیست بود که چند سال بعد تاریخ و جغرافیای دنیا را جابه‌جا کرد. نام او گورباچف بود و در آپارات حزب کمونیست شوروی دوستان و دشمنان بسیاری داشت. اما گورباچف جوان هنوز باید مدتی بر صندلی ذخیره‌های رهبری آینده می‌نشست تا چرنکو، دبیرکل فرتوت بعدی نیز راهی بخش سی سی یوی بیمارستان کرملین شود. آن

دو سالی که به ورود نسل تازه ایرانیان به شوروی مربوط می‌شد سال‌هایی بود که به قول طنزآمیز مطبوعات غرب «در کرملین رهبران را از بخش سی سی یوی بیمارستان کرملین انتخاب می‌کردند».

ادامه سیاست به شیوه گذشته دیگر برای حزب کمونیست شوروی امکان نداشت. فساد، رشوه، صف‌های طویل تهیه خواروبار، بی‌اعتمادی عمومی، الکلیسم، دروغ و دورویی همه گیر و بی‌ایمانی به همه چیز، بحران عمومی اخلاقی و مهم‌تر از همه نبود آزادی، نظام شوروی را از درون پوسانده بود. بدون اصلاحات چارچوب موریانه‌خورده، نظام فرو می‌ریخت. در مارس ۱۹۸۵ که چرننکو مرد، بخش اعظم بودجه این کشور پهناور به سیستم نظامی آن تزریق می‌شد. اولین محرک گورباچف در شروع اصلاحات نیز کاهش اساسی بودجه نظامی کشور از راه تغییر سیاست خارجی آن بود. اما این دگرگونی بدون اصلاحات جدی در سیاست داخلی نه امکان داشت و نه کسی در جهان غرب به آن باور می‌کرد. ظهور گورباچف یک مانده آسمانی نه تنها برای مردم شوروی بلکه برای این گروه از ایرانیان نیز بود. گشایش فضای سیاسی و اجتماعی شوروی برای آخرین نسل، ترک برداشتن دیوار آهنین یک زندان بدون دادگاه بود.

دوران ۷۰ ساله موجودیت نظام سوسیالیستی شوروی به پایان نزدیک می‌شد و کمونیسم به تاریخ می‌پیوست؛ دورانی که پس از سقوط امپراتوری تزاری ظهور کرده بود و پس از ایجاد یک تغییرات بسیار ناگهانی در زندگی مردم به پایان می‌رسید. گرچه این نظام در طول حیات ۷۰ ساله خود موفق به ایجاد کمونیسم جهانی و نیز یک فرهنگ و شیوه زندگی کاملاً مخصوص و یک نظام سیاسی تک حزبی گردید. اما مأموریت تاریخی آن در هم شکستن جامعه مدنی و حقوق شهروندی و از میان بردن همه بازیگران سیاسی رقیب بود.

انگیزه و محرک اولیه گورباچف بازسازی اقتصادی شوروی بود. اما چنانکه می‌دانیم حوادث به گونه‌ای پیش رفت که تنها چند سال پس از ظهور گورباچف و پس از ناکام ماندن کودتای محافظه کاران حزب کمونیست شوروی، همه نظام شوروی فرو ریخت. با

این حادثه دیگر اندوه بی پایان میرزا آقا از تکرار سرنوشت وحشتناک نسل خود بر سر نسل جدید ایرانیان به پایان می‌رسید. در پایان سال‌های گورباچف، میرزا آقا هنوز زنده بود و با شور و اشتیاق بی پایان تعبیر خواب‌های طلایی ۵۰ ساله خود را می‌دید. هرچه که بود، از دید میرزا آقا آه‌های سوزان او و ده‌ها تن از رفقاییش که اکثر آنان نابود و یا یک عمر تحقیر شدند، در فروپاشی این نظام ضد انسانی بی تأثیر نبود. اما رهبران حزب و بخشی از سازمان اکثریت هنوز قبل از فروری نظام شوروی در برابر شتاب تحولات گیج و مبهوت شدند. آنها نه تحلیلی از اوضاع داشتند و نه قادر به انطباق خود با آن بودند. لذا مدت‌ها احتیاط و صبر را در برابر آن در پیش گرفتند. برای معترضین رویدادهای معروف به گلاسنوست در شوروی اهمیتی تعیین‌کننده داشت. زیرا این تحولات نه تنها روزنه‌های امیدی در تاریکی برای خروج از شوروی به روی آنها می‌گشود بلکه تأثیر روشنگرانه فکری و روانی مهمی داشت و نیز به اعتراض و خواست‌های آنها مشروعیت می‌داد. گرچه خروج از شوروی هنوز به این سادگی‌ها نبود. گروه‌هایی از پناهندگان ایرانی یعنی همان «نواندیشان» و «معترضین» برای به دست آوردن آن دست به یک پیکار جدی زدند. حزب توده در ابتدا اعلام کرد که پناهندگی به غرب تنها با تن دادن به ننگ همکاری با سازمان‌های امنیتی و جاسوسی غرب امکان‌پذیر است. در این زمینه حتی چند نامه ساختگی از غرب به شوروی فرستاده شد و سر و صدای زیادی به پا کرد. مبتکر این کارزار علی خاوری بود که در همه جلسات حزبی با ژستی حق به جانب به جیب بغلش اشاره می‌کرد که گویا در آن انبوهی از نامه‌های تازه رسیده از رفقا در غرب است که پرده از سرنوشت هولناک زندگی ایرانیان پناهنده در غرب برمی‌دارد. او هنوز نمی‌دانست که خود نیز فقط دو سه سال بعد به غرب پناهنده خواهد شد تا سال‌های بی‌افتخار پایان عمر را در آلمان سپری کند. سرنوشت علی خاوری نشان می‌دهد که در کشوری که تنها زندان و شکنجه معیار سنجش رهبران سیاسی باشد، یک خراسانی با هوش زیر متوسط و ذهنیت ساده لوحانه‌ای که اغلب مرز فریبکاری را پشت سر می‌گذاشت و تهی از هرگونه شخصیت و منش ملی بود، چگونه می‌تواند طومار

قدیمی‌ترین حزب سیاسی ایران را درهم بیچد. حزبی که روزگاری بسیاری از زبندگان، روشنفکران، صاحب‌نظران و مبارزان ایران در صفوف‌اش پیکار کرده و یا دست‌کم بخشی از دوران زندگی‌شان را با آن گذرانده بودند، بدین‌گونه به‌دست علی‌خاوری به شوخی بی‌مزه‌ای بدل شد که حتی در مراسم ختم آن نیز کسی لب به دندان نمی‌گزیید. رفتار علی‌خاوری در نظر اغلب این جوانان که ابتدا با همه وجود برای موفقیت او مایه گذاشتند اما پس از چندی ناامید و سرانجام به رویارویی آشکار با او کشیده شدند، به روی هم تصویر روشنی از شخصیت و روانشناسی او به دست می‌دهد. مردی سطحی و با معلوماتی کم که افراد مستقل را خوش نداشت. نسبت به کادرهای حتی درجه دوم حزب کمونیست شوروی هم روشی تملق‌آمیز داشت و از هر کاری که موجب کوچک‌ترین دلخوری حزب کمونیست شوروی هم بشود به شدت هراس داشت. اگر علی‌خاوری به دلیل بی‌تدبیری به «شاه سلطان حسین» معروف شده بود تکلیف دیگر رهبران خودگمارده روشن بود.

به‌سوی غرب

در تابستان ۱۳۶۵ که هرمز ایرجی از مینسک، احمد از تاشکند و محمد آزادگر از باکو به‌عنوان اولین ایرانیانی که خواست خروج از شوروی را علناً اعلام کردند، این کار هنوز جزو مسائل ممنوعه و راه آن بسیار پرخطر و پریچ و خم بود. خواست خروج از شوروی به‌مفهوم پشت کردن به اردوگاه سوسیالیسم تلقی می‌شد. روند خروج از شوروی از سال ۱۳۶۵ از سوی گروه‌های معترض و مخالف شروع شد و از این‌رو انگیزه‌های عمدتاً سیاسی داشت. پس از تجربه اولین گروه‌هایی که به آلمان غربی وارد شدند، بسیاری از دروغ‌ها و پیشداوری‌های طرح شده توسط رهبری حزب، به‌سرعت نقش بر آب شد. با این تجربه، قبح پناهندگی به غرب فرو ریخت و این روند مرتب سرعت یافت.

ف. شیوا در این باره می‌گوید: «چند نفری از همان ابتدا قصد ماندن در شوروی را

نداشتند و راهی برای خروج از آنجا می‌جستند. عدم امکان ارتباط با خارج و با بستگان، عدم دسترسی به اخبار و اطلاعات سانسور نشده، عدم امکان اطلاع از تحلیل‌هایی جاندارتر و متفاوت از تحلیل‌های کلیشه‌ای حزبی، فقر و گرسنگی و نداشتن چشم‌اندازی روشن و امیدوارکننده برای آینده، و بسیاری عوامل دیگر عدهٔ هرچه بیشتری را به فکر خروج از شوروی و رفتن به غرب می‌انداخت. این کار در ابتدا محال به نظر می‌رسید. افراد بسیاری از نسل‌های پیشین مهاجران ایرانی به‌محض ابراز تمایل برای خروج از شوروی، از سبیری سر درآورده بودند. هرمز ابرجی و اشکان (حسن تشکری) نخستین کسانی بودند که توانستند علی‌رغم همهٔ مشکلاتی که بر سر راهشان ایجاد شد، راه را باز کنند و به غرب بروند. اما باز شدن راه و ابراز تمایل افراد بیشتری برای رفتن به غرب، ذهن مخترع رفقای شوروی فعال شد و مشکلات و موانع تازه‌تری بر سر راه این افراد قرار دادند. از جمله دو نفر را که با خانواده‌شان برای خروج اقدام کرده بودند، همراه با نفر سومی که از «خودی‌ها» بود و ربطی به آنها نداشت به ادارهٔ آگاهی فراخواندند و از آنها دربارهٔ یک انگشتر برلیان که گویا در هتلی در نزدیکی ساختمان ماگم شده بود، به شکلی خشن بازجویی کردند! تفسیر این دوستان آن بود که می‌خواسته‌اند به آنان نشان دهند که می‌توانند با چنین حربه‌هایی مانع خروج آنان شوند. یکی از این خانواده‌ها به شکلی تقریباً نیمه‌مخفی و در شرایطی که کارمندان صلیب سرخ سر به دنبال آنان داشتند، بدون در جریان گذاشتن صلیب سرخ از شوروی خارج شدند و به سوئد رفتند. عده‌ای را که بلافاصله قبل از ما عازم خارج بودند، مجبور کردند که «هزینهٔ تخریب و مستعمل شدن خانه و کاغذ دیواری» را که معادل ۱۵۰ روبل بود بپردازند و نوبت به ما که رسید، علاوه بر گرفتن «پول کاغذ دیواری»، میزان سهمیهٔ ارز مسافرتی را هم نصف کردند! این مقدار ارز دیگر برای خرید بلیط هواپیما از برلین یا از ورشو به مقصد بعدی کفایت نمی‌کرد و مانعی جدی برای رفتن به کشوری که در آن می‌بایست تقاضای پناهندگی می‌کردیم، ایجاد می‌کرد. برای پرداخت هزینه‌های خروج و سفر به اندازهٔ کافی پول نداشتیم و چاره‌ای نبود جز آنکه چیزی از انگشت‌شمار زینت‌آلاتی که داشتیم بفروشیم، و چون

امکان فروختن آزادانه آنها به قیمت بازار در مینسک وجود نداشت، من به ناگزیر به باکو سفر کردم (که البته آنجا هم موفقیتی نداشتم و یکی از «رفقا»ی خودمان کلاه سرم گذاشت!).

ف. شیوا از جمله نخستین افرادی بود که شوروی را ترک کردند. چند ماه پس از آن قبح پناهندگی به غرب به تدریج با اخباری که از آنجا می‌رسید فرو ریخت. به طوری که هنوز چند سال به سقوط شوروی مانده بود که دیگر این تنها معترضین نبودند که شوروی را ترک می‌کردند، بلکه تعداد زیادی از افراد متعلق به گروه‌های موافق حزب و سازمان هم با دستپاچگی شروع به آماده کردن خود برای سفر به غرب شدند. دگرگونی در مواضع سیاسی این افراد شتاب تازه‌ای گرفت. تا قبل از فروریزی دیوار برلن بخش زیادی از افراد آخرین نسل از شوروی خارج شدند. اما کسانی نیز به دلایل مختلف برای خروج از شوروی شتابی نشان نمی‌دادند. در آستانه و پس از فروریزی دیوار برلین گروهی نیز با استفاده از موقعیت شروع به رفت و آمد تجارتنی بین شرق و غرب کردند. این افراد با استفاده از شرایط و داشتن ارتباط در هر دو طرف و نیز پاسپورت پناهندگی اجناس کمیاب در شوروی مانند ویدئو، وسایل لوکس و غیره را که در شوروی بسیار مورد تقاضا اما گران بود، از غرب وارد این کشور می‌کردند. این گروه که البته تعدادشان زیاد نبود پول قابل توجهی به جیب زدند.

علی درباره خروج از شوروی می‌گوید: «دامنه اجحاف و زورگویی بی حد و حساب بود. تملق‌گویی و فساد حال انسان را به هم می‌زد. وقتی ما ایرانی‌ها زبان روسی یاد گرفتیم و کمی با جامعه سروکار پیدا کردیم تازه فهمیدیم که ایران خودمان بسیار جلوتر از آذربایجان شوروی است. چنین محیطی کسی را ارضا نمی‌کرد. ایرانی‌ها نه فقط از افراد کارگر و عادی شوروی بلکه از افراد روشنفکر باکو نیز چند سروگردن بالاتر بودند. به همین دلیل اکثر کسانی که دانشگاه را با هزار آرزو و تمنا شروع کرده بودند به زودی از چنین فضا و شرایطی که هیچ چیز به ما نمی‌داد سرخورده شدند. من که پس از دو سال و نیم کار کارگری به عنوان سهمیه کارخانه وارد دانشگاه باکو در رشته مهندسی نفت شده

بودم پس از شش ماه از محیط عقب مانده دانشگاه چنان سرخورده شدم که دانشگاه را رها کردم. همسر من پس از ۳ سال تحصیل در رشته معماری دانشگاه را رها کرد. زیرا با شروع کار گورباچف دیگر می شد با دادن یک رشوه به صلیب سرخ و اداره اتباع بیگانه پس از مدتی تلاش و دوندگی ویزای آلمان شرقی را دریافت کرد و سپس به غرب پناهنده شد. ما نیز همین کار را کردیم و پس از مدتی به آلمان غربی آمدیم.

ف. شیوا یک جنبه دیگر از جدا شدن گروه های بعدی از حزب را مورد توجه قرار می دهد و می نویسد: «آنچه مایه تأسف است این است که اینان وقتی که خود به نتایج مشابه ما رسیدند (حتی ده دوازده سال بعد)، به غرب آمدند یا انشعاب کردند و ... تقریباً همه خیال کردند که خود اولین نفرها بوده اند؛ «فراموش کردند» که خیلی ها پیش از آنها این چیزها را گفته بودند و آنان محکوم و مسخره شان کرده بودند. ما هرگز برای فحاشی های سیاسی قبلی آنها عذرخواهی از ایشان نشنیدیم».

احمد در این زمینه می نویسد: «در سال های ۸۷ و ۸۸ دیگر جناح چپ سازمان هم در مورد وابستگی به شوروی و موضوع کا. گ. ب. تقریباً به همان نتایجی رسیده بودند که چند سال پیش طرح آنها موجب طرد امثال من شده بود. در واقع اکثر کادرها و اعضای سازمان به واقعیت جامعه شوروی پی برده بودند. آن دوستانی که در محیط های کار بودند و زودتر و عمیق تر حقیقت را فهمیدند. برعکس جناح راست که رهبران شان با جامعه شوروی ارتباطی نداشتند تا شکستن دیوار برلین همچنان تعصب نشان می دادند. اما فقط در سال های ۱۹۸۶ به بعد بود که راهی برای آمدن به اروپا پیدا شد. در اوائل رهبری سازمان با آمدن به غرب، درست مانند رهبری حزب توده مقابل می کرد و کسانی که به اروپا می رفتند تکفیر می شدند. اما به تدریج دیدند که چاره ای جز تسلیم ندارند. در خلال بحث های داغ داخلی در سازمان که در بولتن داخلی انعکاس می یافت به یکی از رفقا نوشتم: حالا مهم ترین بحث این است که برای فرار از شوروی باید به سوئد رفت یا به آلمان؟ در هر صورت چنین هم شد. فرو ریختن دیوار برلین پتک سنگینی بود که به افراد اخطار می کرد که دیگر جای شما اینجا نیست. گذشته از جنبه سیاسی قضیه، ماندن

در شوروی برابر با نابودی و فقر اقتصادی و له شدن بود. چنین بود که آنها هم که مانده بودند راهی اروپا شدند. بخش اساسی اینها از فعالیت سیاسی کناره گیری کردند. حالا پس از فروپاشی شوروی آنها که در آن موقع ما را به خاطر نظر انتقادی می‌کوبیدند امروز علیه شوروی لعن و نفرین می‌کنند».

احمد درباره خروج خود از شوروی می‌گوید: «صلیب سرخ برای خروج همسر و فرزندم از شوروی که تبعه این کشور بودند مشکلات زیادی ایجاد کرد. بالاخره مجبور شدم که علی‌رغم میل خودم و همسرم ابتدا خودم از شوروی خارج شده و بعداً آنها بیایند. اما برای خودم هم مشکلات زیادی ایجاد شد. می‌گفتند که اگر یک فرد خارجی با یک شهروند شوروی ازدواج کند بچه‌اش نیز شهروند این کشور است و شما باید مخارج زندگی دخترت را تا ۱۸ سالگی بپرداز. به هر حال پس از مدتی درگیری، از همسرم یک سندی مبنی بر رضایت وی که من از شوروی خارج شوم گرفتند و با قرض از کسانی، توانستم مخارج زندگی دخترم تا ۱۸ سالگی را در بانک ریخته و رسید را به آنها دادم و از شوروی خارج شدم. یک سال و چهار ماه طول کشید تا امکان خروج همسر و فرزندم فراهم شد. یک نکته را که باید اضافه کنم این بود که دیگر روانشناسی و ذهنیت رهبری سازمان هم عوض شده بود. هنوز نگهدار در تاشکند بود و دوستان به‌وی گفته بودند که برای خروج خانواده من کمک کند. پرونده آنها در دست یک سرهنگ کا. گ. ب. به نام ارگاشف بود. نگهدار گفته بود که من حتی برای کار خودم هم به این سرهنگ مراجعه نمی‌کنم. به هر حال کار آنها درست شد و من عازم شوروی شدم که آنها را با خود بیاورم. ظرف یک هفته پس از دادن رشوه و درگیری موفق شدم که همسر و دخترم را با خود به سوئد بیاورم. این دومین بار بود که مجبور می‌شدم در شوروی یک رفتار بدیهی را که در آنجا بسیار عادی بود، یعنی رشوه دادن، را مرتکب شوم».

پس از فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم اکثر افراد آخرین نسل از شوروی خارج شدند و تنها اقلیتی از آنها در آن کشور باقی ماندند که اینها نیز به تدریج به دیگران پیوستند. اما زخم‌ها و صدمات روحی و عصبی ناشی از سال‌های اقامت در شوروی بسیاری از این

پناهندگان را در غرب نیز تا سال‌ها رها نمی‌کرد.

کسانی که شوروی را ترک کردند دیگر آن کسانی نبودند که وارد این کشور شده بودند. نگاهشان به دنیا، سیاست و انسان هیچ شباهتی به لحظه ورودشان به این کشور نداشت. کشوری که به نوشته حزب و سازمان مهد عدالت و آزادی بود، تنها در وهم و تصور آنها کاشته شده بود. همین چند سال به اندازه یک عمر تغییرشان داده بود. با ترک کشوری که با یک دنیا خیال و رؤیا به آن وارد شده بودند. باری سنگین از دوش آنها بر زمین نهاده می‌شد. در تصور برخی اما آن دوران یک شکست سنگین موقتی بود که تنها مدت کوتاهی تا احیاء دوباره کمونیسم به طول می‌انجامید. اما برای اکثر افراد آخرین نسل این یک تولد دوباره بود.

www.iran-archive.com

فصل نهم

افغانستان

راه حل افغانستان

راه خروج از شوروی نه تنها در دوران پرژنف و آندره پوف و چرننکو حتی در اوائل کارگورباچف به هیچ وجه ساده نبود. خلاص شدن از بن بست شوروی که بسیاری به دلیل عدم امکان تماس آزاد با دنیای خارج آن را «آخر دنیا» می نامیدند، به یک آرزوی بزرگ تبدیل شده بود. مشکل اصلی، سیاست درهای آهنین شوروی بود. اما علاوه بر آن یک عامل دیگر نیز مطرح بود. بسیاری از این انقلابیون چپ برای مقاومت در برابر زهرپاشی رهبری حزب و سازمان اکثریت که مهاجرت به غرب را فرار از راه مبارزه و «هم آغوش شدن با غرب امپریالیستی» تبلیغ می کردند، به دنبال راه خروج از شوروی بدون آنکه به غرب پناهنده شوند - بودند. هنوز مهاجرت به غرب در ذهنیت بسیاری از این انقلابیون جزو مسائل ممنوعه بود. بحران فکری و روحی نیز بر تصمیمات افراد تأثیر جدی می گذاشت. در چنین بن بست روحی و جغرافیایی تقاضای انتقال به افغانستان از سال ۱۳۶۴ تا دو سال بعد راه حلی بود که تبدیل به خواست عده زیادی شد. از سوی دیگر خاوری و فروغیان، با آشنایی از انواع دشواری های موجود در زندگی این جوانان توده ای و با نقشه دیگری در سر، برای جلب آنها به افغانستان تبلیغات زیادی به راه

انداخته بودند.

علی در این باره می‌گوید: «قبل از گورباچف کسی امیدوی به خروج از شوروی نداشت. به همین دلیل بهترین شیوه خروج از این کشور گرفتن مأموریت حزبی در افغانستان بود. تقریباً همه به دنبال چنین راه‌هایی بودند. زیرا در شوروی هیچ‌گونه امکان رشد وجود نداشت. تماس تلفنی یا نامه‌ای با ایران و یا دیدار از نزدیک با عزیزان در ایران در درون قفس آهنین شوروی به هیچ وجه مقدور نبود.»

احمد می‌گوید: «بسیاری از فدائیان در باکو و جاهای دیگر برای اینکه از وضع شوروی خلاص شوند روانه افغانستان می‌شدند.»

ما فکر می‌کردیم که هرچه هست در آنجانه از کا. گ. ب. خبری هست و نه از محیط بیزارکننده‌ای که برای این نسل انقلابی به مرگ تدریجی شباهت داشت. مهم‌تر از همه در کنار ایران بود و حال و هوای وطن داشت. ایران بیشتر در دسترس بود و نزدیکی فرهنگی و زیستی با ایران رنج غربت را می‌توانست کاهش دهد.

من علی‌رغم میل همسرم - توران - مانند ده‌ها تن دیگر از کسانی بودم که راه حل افغانستان را بی‌توجه به عواقب بعدی آن در دسترس‌ترین چاره خروج از بحران یافتیم. یک امتیاز این‌گزینش درعین حال مبارزه با این اتهام رایج بود که منتقدین «غرب زده‌اند» و برای فرار از مبارزه و شرایط سخت و دستیابی به زندگی راحت، عَلم انتقاد را علیه حزب برافراشته‌اند. مهم‌ترین علت تقاضای انتقال به افغانستان نوعی تأکید بر تداوم مبارزه انقلابی از سوی من بود. همه می‌دانستند که من نه تنها نسبت به رهبری حزب بلکه به شوروی نیز معترضم. این اعتراض نه فقط در حد مسائل تشکیلاتی بلکه در مسائل عقیدتی نیز تا حد خفیفی ریشه یافته بود. اما هنوز در این توهم بودم که به جای ترک صفوف حزب باید در راه تحول و بازسازی آن از درون کوشید و تصور می‌کردم که پتانسیل این تحول در درون حزب وجود دارد. یک ماه قبل از سفر به کابل با دشواری‌های بسیار و گرفتن قرض از دوستان به باکو و مینسک سفر کرده و در این شهرها با بسیاری از رفقای معترض حزب برای ادامه حرکت اعتراضی در درون حزب و تنظیم

یک استراتژی در این چارچوب گفتگوهای زیادی انجام دادم. من می‌خواستم جنبشی را که در حزب شروع شده بود تداوم یابد و به‌خصوص از نظر ذهنی به بیداری و تجدیدنظر فکری منجر شود. اگر راه غرب را انتخاب می‌کردم گرچه از نظر شخصی راحت‌تر بود اما با هدف سیاسی من افغانستان سازگاری بیشتری داشت. علاوه بر این خروج از شوروی و نزدیکی به ایران نیز از عوامل مهم این انتخاب بود. تاریخ دقیق حرکت به سمت کابل در هنگام سفرم در مینسک با این تأکید که برای کار در هیأت تحریریهٔ رادیو زحمتکشان به آنجا خواهم رفت، به اطلاع رسید. در سر راه سفر به سوی کابل باید چند روزی در عشق‌آباد اقامت می‌کردیم. دو روز قبل از حرکت یکی از توده‌ای‌های ترکمن به نام آنجان که از طرف حزب برای تحصیل به دانشگاه عشق‌آباد فرستاده شده بود و از افراد شناخته شده کا. گ. ب. بود، به هتل محل اقامت آمد. وی از من خواست که همان شب وی را در جایی ملاقات کنم. به هنگام دیدار بدون هیچ مقدمه‌ای گفت که رفقای شوروی از دست تو به شدت ناراحت هستند. وی ادامه داد که یکی از اصلی‌ترین علل تشنج‌ها و اعتراضات ضدحزبی در این مدت تو بوده‌ای. وی با لحن تند و تهدیدآمیزی تأکید کرد که با توجه به اینکه پرونده‌ات در اینجا خیلی خراب است باید در افغانستان جبران کنی. البته وی جواب لازم را از من دریافت کرد و کارمان به یک جدال تند کشید.

آنچه که در افغانستان روی داد، در واقع، آخرین ضربه‌هایی بود که بر امید و در واقع توهم من فرود آمد. با این وجود با همهٔ بدبختی‌هایی که در افغانستان کشیدیم تجربهٔ بسیار مهمی بود. در آنجا دیگر در جریان یک جنگ داخلی تمام‌عیار که نه تنها در افغانستان کودتا زده بلکه در صفوف حزب نیز به راه افتاد، حساب ته مانده هرگونه اعتقاد به کمونیسم بدون هیچ تردید و ناراحتی وجدانی روشن شد. اما از جهت مبارزه درون‌حزبی نیز حساب‌ها تصفیه شد. زیرا برای ارزیابی کامل و نهایی از حزب و رهبری آن که مؤثرترین بخش آن در کابل مستقر شده بود، همهٔ داده‌های مورد نیاز در دسترس بود. شاید اگر این تجربه را تا پایان راه در افغانستان دنبال نمی‌کردم هنوز دست کم از نظر

عاطفی و آرمانی در ته وجدان خود از دست یک بدهکاری روحی خلاص نمی شدم. زندگی و مسائل توده‌های‌ها و فدائیان خلق در افغانستان موضوعی است که باید به‌طور جداگانه مورد بررسی قرار گیرد. اما نمی‌توان از اشاره به جهات مهم آن در این بررسی صرف‌نظر کرد. یک نکته بسیار جالب و فراموش‌نشدنی مهمان‌نوازی و رفتار محبت‌آمیز افغان‌ها در همه سطوح چه در سطح حزبی و چه در سطح مردم‌کوچه و خیابان با ما به‌عنوان ایرانی بود. این درحالی بود که میلیون‌ها تن از افغان‌ها به ایران پناهنده شده بودند. در افغانستان با وجود پایین‌تر بودن استاندارد زندگی نسبت به شوروی اما کمتر کسی احساس غریب بودن داشت. یک علت مهم آن رفتار انسانی و با محبت افغان‌ها با ما به‌عنوان ایرانی بود. برای مردم عادی افغانستان رنگ سیاسی ما در درجه دوم قرار داشت. آنها قبل از هر چیز ما را ایرانی می‌دانستند و به‌عنوان ایرانی گرامی می‌داشتند. مهمان‌نوازی و ایران‌دوستی آنها به‌حدی بود که در صف‌های طولانی نان اگر می‌فهمیدند که کسی از ایرانیان در ته صف قرار گرفته با اصرار او را به جلو صف آورده و جای خودشان را به او می‌دادند. برای آنها ایرانی بودن ما در درجه اول قرار داشت. اما زندگی سیاسی در کابل از جهات گوناگون نسبت به شوروی متمایز بود. زیرا افغانستان در شعله‌های بحرانی می‌سوخت که با آتش «انقلاب ثور» از سوی شوروی در این سرزمین گذاخته شده بود.

ایرانیان مقیم کابل در محلی به نام مکرویان نو در کابل اسکان داده شده بودند. ساختمان‌های مکرویان نو از نوع واحدهای مسکونی از پیش ساخته بود که پس از به‌اصطلاح انقلاب ثور در افغانستان از سوی شوروی طراحی و احداث شده بود. اما علاوه بر مکرویان نو یک محله دیگر به نام مکرویان کهنه نیز در کابل وجود داشت که در زمان ظاهرشاه ساخته شده بود که بخش اصلی ساکنان آن را کادرهای رهبری حزب دموکراتیک افغانستان و کادرهای شوروی تشکیل می‌دادند. کارمندان عالی‌رتبه افغانی نیز در این محل زندگی می‌کردند و به همین دلیل تمام مکرویان کهنه زیر مراقبت بسیار شدید انتظامی قرار داشت و در واقع به شکل یک قرنطینه شبه‌نظامی اداره می‌شد. افراد

بسیار معدودی از رهبران حزب و سازمان نیز در این منطقه اسکان داشتند.

یکی از ایرانیان کهنسال مقیم کابل رحیم نامور نویسنده، روزنامه‌نگار و مترجم قدیمی ایران بود. نامور در سنین کهولت برای بار دوم مجبور به مهاجرت شده بود و چون در بهار سال ۱۳۶۲ تهران در همان مداری زندگی می‌کرد که یکی از افراد فعال آن وظیفه خارج کردن کادرها و برخی از رهبران و افسران سازمان مخفی حزب از تهران به کابل را به عهده داشت، از همان کانال به افغانستان کوچ داده شده بود. اما این مهاجرت دومی به افغانستان آن هم در سن ۷۹ سالگی از هر نظر با مهاجرت دوران جوانی و زندگی گذشته نامور در بلغارستان تفاوت داشت. پیرمرد ۵ سال پایانی عمر را با درد تنهایی و انتظار برای انتقال به اقامتگاه سابق خود در بلغارستان، گذراند. در کابل رحیم نامور نه حال و حوصله نوشتن داشت و نه هیچ کار جدی دیگر. به او گفته بودند که بعد از برگزاری کنفرانس ملی در کابل در سال ۶۵ که او نیز در آن به عنوان عضو کمیته مرکزی برگزیده شد، خواست او برای انتقال به بلغارستان جامه عمل می‌پوشد. لذا پیرمرد پس از کنفرانس ملی چمدان‌های خود را بسته بود و هر روز روی چمدان‌ها چشم انتظار سفر می‌نشست و غمگین و افسرده لحظه‌شماری می‌کرد. رحیم نامور در کابل طعم تلخ شکست و اشتباهات سنگین دوران جوانی را به معنای واقعی کلمه چشید. اما کهولت سن و یا شاید سپردن سرنوشت زندگی‌اش به دست حزب اجازه نگارش تجربه زندگی سیاسی را به او نداد. زندانی درون خود بود و به خاطر یک عمر زندگی و تربیت حزبی و سوسیالیستی، خودسانسوری می‌کرد و حتی با کسی درباره تجارب زندگی خود به‌طور باز سخن نمی‌گفت. در ابتدا جرأت انتقاد و اعتراض علنی نداشت. اما پایی برای همراهی و همدلی با رهبران حزب نیز نشان نمی‌داد. تنها زمره‌های تلخی را در محفل کوچک دوستان نزدیک تکرار می‌کرد و اکثر اوقات در سکوتی مرگبار به پایان یک زندگی با رؤیاهای بسیار و حاصل اندک می‌اندیشید. اما سرانجام رحیم نامور یک‌سال قبل از مرگ نامه شدیدی به خاوری و صفری نوشت که در آن رفتار رهبری حزب و استبداد درون حزبی مورد انتقاد بسیار جدی قرار گرفته بود. وی نسخه‌ای از این نامه را برای

بابک امیرخسروی نیز ارسال کرد و در نشریه راه آزادی به چاپ رسید. رحیم نامور در سن ۸۴ سالگی در کابل در یک بیمارستان نظامی در تنهایی و عزلت و اندوه فراوان با زندگی وداع کرد و در همان کابل دفن شد.

کودتای ثور و اشغال نظامی

(این بخش براساس تجربیات و مشاهدات نگارنده، مصاحبه با یک تن از کادرهای حزب دموکراتیک خلق افغانستان ساکن سوئد به نام احمد شاه، دو کتاب منتشره از سوی کمیته سوئد - افغانستان به زبان سوئدی در سال ۱۹۹۳ و نیز دائرةالمعارف ملی سوئد تنظیم شده است).

رابطه حزب کمونیست شوروی با کمونیست‌های افغانی از حالت نظری و سیاسی بسیار فراتر رفته بود. «برادری کمونیستی» شوروی و حزب دموکراتیک خلق افغانستان چنان آثار شومی به جا گذاشت که بررسی علل فاجعه کنونی افغانستان و نیز روشن کردن نقش کمونیست‌های افغانی در این کشور بدون شناخت ریشه این رویدادها یعنی کودتای ثور و اشغال نظامی این کشور پهناور و کوهستانی توسط ارتش شوروی غیرممکن است. این حادثه، سرنوشت و تاروپود و آینده افغانستان را از پایه و اساس دگرگون ساخت و بسیاری از عواقب ویرانگر بعدی این کشور و از جمله حکومت طالبان تا حد زیادی از تأثیرات ذهنی و عملی کودتای ثور و اشغال نظامی این کشور ریشه می‌گیرد.

دو جناح «خلق» و «پرچم» با رهنمود و حمایت شوروی در ماه مه ۱۹۷۷ وحدت یافته و حزب دموکراتیک خلق افغانستان را ایجاد کرده بودند. در هنگام کودتا این حزب حدود ده هزار تن عضو داشت که ۷۵ درصد آن به جناح خلق و ۲۵ درصد بقیه به جناح پرچم تعلق داشتند. جناح «خلق» پشتوها را دربر می‌گرفت و توسط نورمحمد تره‌کی و حفیظ الله امین، رهبری می‌شد. جناح پرچم شامل هزاره‌ها و فارسی‌زبانان و روشنفکران افغانی بوده و ببرک کارمل رهبری آن را به عهده داشت. اختلافات دو جناح پس از وحدت نیز هرگز پایان نیافت. می‌توان گفت که این اختلافات فاقد محتوی جدی ایدئولوژیکی و بیشتر جنبه‌های شخصی و قومی داشت و گاهی به شکل حذف فیزیکی

یکدیگر و گاهی خفیف تر بروز می‌کرد. کودتای آوریل ۱۹۷۸ یک کودتای کاملاً نظامی بود. سازمانده اصلی آن حفیظ‌الله امین از رهبری جناح خلق و مسئول سازمان نظامی مخفی بود. اما طراح و هم‌پیمان سرنوشت‌ساز این کودتا سفارت شوروی در کابل بود. تردیدی نمی‌توان داشت که بدون بمباران کاخ ریاست جمهوری سردار داود توسط هواپیماهای جنگی شوروی و خلبانان روسی، کودتا کوچک‌ترین شانس پیروزی نداشت.

به گفتهٔ برخی از اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان اعضای سازمان نظامی مخفی قریب ۱۰۰۰ تن از افسران تحصیل‌کرده شوروی بودند که توسط جناح خلق و به‌خصوص ابتکار شخص امین در دوران اپوزیسیون حکومت سردار داود سازماندهی شده بود. بلافاصله پس از کودتا که «انقلاب ثور» نامگذاری شد، جمهوری دموکراتیک افغانستان به رهبری تره کی اعلام موجودیت کرد. حفیظ‌الله امین مرد شمارهٔ دو حکومت پست معاون نخست‌وزیر را به‌عهده گرفت. برنامهٔ اعلام شده حکومت جدید شامل مسائلی همچون اصلاحات ارضی، مبارزه با بی‌سوادی و بهبود وضع زنان بود. اما اجرای این اصلاحات با شیوه‌های توتالیتر و الگوی کپی‌برداری شده از شوروی کمونیستی و بدون کوچک‌ترین توجه به فرهنگ سنتی و بسیار ریشه‌دار افغان‌ها و روانشناسی آنها شروع شد و تنها نتیجهٔ آن برانگیختن خشم و ناخشنودی عمومی بود. به‌عنوان نمونه اصلاحات ارضی بدون زمینه‌های لازم و از جمله بدون هیچ اطلاع از کارکرد سیستم زمینداری و کشاورزی افغانی که شباهتی به فئودالیسم مورد بحث در کتاب‌های مارکسیستی ندارد و بدون آمار و سیستم ثبت اسناد و املاک یعنی بدون اطلاع از آنکه کدام زمین متعلق به کیست و تنها با تکیه بر «محو سریع فئودالیسم» و «اعلام جنگ طبقاتی» در روستاها به‌طور برق‌آسا آغاز گردید. ایجاد کوپراتیوهای برگرفته شده از سیستم روسی تنها روی کاغذ باقی ماند. مبارزه با بی‌سوادی همچون یورش به سنت‌های جامعهٔ افغانی بود. زنان و دختران به حضور اجباری در کلاس‌هایی با معلم مرد واداشته می‌شدند و کتاب‌های آموزشی سرشار از ستایش کمونیسم، سیستم شوروی و رهبران

آن بود. پاکسازی انقلابی حزب و ارتش و مؤسسات دولتی یک تصفیه وحشتناک و سراسری بود. قربانیان آن هزاران روشنفکر، افسران میهن دوست و کارشناسان «مردد» و «غیر قابل اعتماد» بودند. به زودی زمان تصفیه حزب از جناح پرچم و اعدام صدها تن از افسران و کادرهای هوادار آن و دیگر اقلیت‌های غیر پشتو فرا رسید و در زندان معروف «پل چرخی» جای خالی باقی نگذاشت. به یکباره ادبیات جدیدی در برنامه حزب و آفیش‌های تبلیغاتی مدل روسی و رسانه‌های دولتی به‌عنوان «پرولتاریا» و طبقه کارگر و رهبری آن در «انقلاب ثور» ظهور کرد. این رویدادها بذر خشونت را در سراسر این کشور پاشاند و نضج سیاسی، فرهنگی، مذهبی و اقتصادی افغانستان را برای چند دهه به عقب انداخت. حاکمیت قرون وسطایی طالبان کنونی در افغانستان بی‌گمان محصول همان بسذرافشانی نامیمون «انقلاب ثور» است که به نوبه خود ثمره مناسبات خانمان برانداز و مداخله گرابانه خشن حزب کمونیست شوروی با کمونیست‌های افغانی بود.

در همان اولین سال حکومت کودتا شورش‌ها و ناآرامی‌های گسترده‌ای اکثر مناطق روستایی را دربر گرفت. اما تحلیل رژیم تره کی - امین آن بود که تنها راه گسترش پایه‌های اجتماعی حکومت قاطعیت انقلابی بیشتر و درهم کوبیدن «ضد انقلابیون» است. این رژیم در همه تحلیل‌ها و اقدامات خود نه تنها چراغ سبز مسکو و نظر مشاورین روسی بلکه کمک‌های نظامی، اقتصادی و به‌خصوص حضور فزاینده کارکنان روسی در تمام اهرم‌های کلیدی را هم داشت. درست در یک سالگی «جشن انقلاب» هواپیماهای روسی در هرات دست به یک قتل عام توده‌ای وحشتناک مردم ناخشنود از حکومت زدند. افسران میهن دوست افغانی که از اجرای حکم بمباران مردم بی‌گناه سرپیچی کرده بودند، بلافاصله در دادگاه‌های انقلاب تیرباران شدند. بدون تردید ترور و خفقانی که در دوران تره کی - امین بر افغانستان اعمال شد در تاریخ گذشته این کشور بی‌سابقه است. با ادامه این سرکوب‌ها تنها راه ادامه حیات رژیم، تکیه فزاینده به شوروی و در اختیار قرار دادن همه پست‌های کلیدی به آنها بود. این درست همان چیزی بود که از مدت‌ها پیش

توسط نقشه‌های استراتژیک مسکو طراحی شده بود. در پاییز ۱۹۷۹، امین همکار اصلی خود، نور محمد تره کی را به جرم اینکه مسئول قتل ۱۳ هزار نفر به دلائل سیاسی است، برکنار و تیرباران کرد. برخی از منابع افغانی معتقد بودند که ترکی را با بالش خفه کردند. اما تنها چندین ماه بعد به هنگام برکناری خود حفیظ‌الله امین توسط دبیرکل جدید حزب ببرک کارمل، ناگهان به شیوهٔ مرسوم احزاب برادر عامل سازمان «سیا» خواننده شد و رسماً اعلام گردید که نامبرده هزاران افغانی بی‌گناه را نابود کرده است. اما رقم واقعی قربانیان حکومت هیجده ماههٔ ترکی - امین بنا به منابع مستقل و نیز مطبوعات غربی یک میلیون و نیم نفر برآورد شد. بعد از ظهر روز ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹، درحالی که حفیظ‌الله امین همکاران نزدیکش را برای یک مهمانی عصرانه به کاخ دارالعمان در شمال کابل دعوت کرده بود و اکثر حضار منجمله امین بعد از صرف غذا به شدت «مسموم» شده بودند، در و دیوار ساختمان کاخ از فشار انفجارهای مهیبی تکان خورد. قوای نظامی شوروی از زمین و هوا و با ده‌ها هزار نیروی تاندان مسلح به «کمک برادرانه» شتافته بودند.

تهاجم دسامبر ۱۹۷۹ شوروی به افغانستان ظاهراً نقطه عطفی در پروندهٔ روابط شوروی با جهان سوم است. از برخی جنبه‌ها، تهاجم شوروی حرکت تازه‌ای نبود. این تهاجم حتی اولین مورد اشغال نظامی یک کشور آسیایی از سوی شوروی نبود. سربازان شوروی در اوایل سال ۱۹۲۹ وارد خاک افغانستان شده و در سال ۱۹۴۵ شمال ایران را اشغال کرده بودند. ارتش شوروی دوبار نیز در اروپای شرقی در کشورهای چکسلواکی و مجارستان برای جلوگیری از سیاست‌گذاری احزاب کمونیست این دو کشور دخالت نظامی کرده بود. اما تهاجم به خاک افغانستان از این جهت که جزو اقمار شوروی محسوب نمی‌شد و نیز یک محکومیت گسترده بین‌المللی را به دنبال داشت در همهٔ جهان انعکاسی وسیع یافت. به خصوص اینکه کاربرد ارتش شوروی در معاملات سیاسی دهه ۸۰ و با توجه به بیطرفی سنتی افغانستان در سیاست جهانی حیثیت جهانی شوروی را به شدت زیر سؤال برد.

علی‌رغم دستورات و پیش‌بینی‌های لازم، گروهی از افسران و سربازان میهن‌دوست

و شریف افغانی در خیابان‌ها و پایگاه‌های نظامی در برابر قوای بیگانه دست به مقاومت زدند و بنا به خاطرات چند سفیر کشور غربی که سال‌ها بعد کتاب‌هایی در این زمینه منتشر کردند، قریب ۲۰۰۰ نفر از آنان در این پیکار نابرابر جان باختند. شواهد و اسناد نشان می‌داد که این تجاوز نظامی از مدت‌ها پیش توسط ژنرال‌های مسکو و گروهی از کادرهای حزب دموکراتیک خلق افغانستان و در رأس آنان بیرک کارمل که در آن زمان در شغل سفارت در خارج از افغانستان به سر می‌برد، تدارک و برنامه‌ریزی شده بود. این تجاوز نظامی نه یک رویداد اتفاقی و نه یک حادثه غیرمنتظره، بلکه مرحله‌ای جدید از روندی بود که با حکومت بی‌پایه و تحمیلی ۱۸ ماهه تره کی - امین و با طراحی و دخالت مستقیم شوروی آغاز شده بود. همچون تجربه پراگ و بوداپست «برادر بزرگ» اعلام کرده که حضور نظامی او به «خواهش خلق برادر افغان» صورت گرفته و بسیار کوتاه مدت خواهد بود، اما مدت ۱۰ سال به طول انجامید. این یک تجاوز نه فقط نظامی که سیاسی، اقتصادی، ایدئولوژیک و استراتژیک بود که در چشم‌انداز تاریخی فاجعه افغانستان نقش و اهمیت درجه اول داشت و برای دو دهه هرج و مرج و پس‌رفت همه جانبه را جایگزین تعادل و ثبات این کشور موزائیکی کرد.

رادیو زحمتکشان ایران

رادیو زحمتکشان صدای مشترک حزب توده و سازمان اکثریت بود که در سال ۶۳ در کابل شروع به تهیه و پخش برنامه به قصد ایران کرد. محل کار اعضای تحریریه و ضبط برنامه‌های رادیو در یک عمارت بزرگ شامل دو ساختمان و یک باغ بود که در خیابان رادیو تلویزیون کابل که محل سفارتخانه‌های کشورهای خارجی نظیر سفارت آلمان واقع شده بود. جز کارکنان رادیو و برخی از مسئولان حزب دموکراتیک خلق افغانستان کسی از آدرس محل آن اطلاع نداشت. دو ساختمان این محل به زندگی خانواده‌های برومند و سیاوش کسرایی اختصاص داشت و رفت و آمد دیگر اعضای تحریریه که خارج از ساختمان زندگی می‌کردند، با کمک یک راننده مخصوص اداره

«خاد» افغانستان صورت می‌گرفت. اعضای تحریریه رادیو زحمتکشان که به‌طور روزانه کار تهیه و ضبط برنامه‌ها را به‌عهده داشتند، به‌طور ثابت ۶ نفر بودند که ۳ تن از سوی حزب و ۳ تن از سوی سازمان اکثریت بودند. علاوه بر این، ۳ تا ۴ تن دیگر نیز به‌عنوان کارکنان فنی و گویندگان رادیو در کار آن شرکت داشتند. اما ترکیب افراد در دوران‌های مختلف تغییراتی می‌کرد. محمد تقی برومند (ب. کیوان که در کابل به نام رفیق وحید شهرت داشت) که بعد از کنفرانس ملی به عضویت هیأت سیاسی حزب درآمده بود مسئول هیأت حزب بود. وی که با سابقه‌ترین کادر رادیو به حساب می‌آمد با نظم و جدیت کم‌نظیری مانند موتور کار می‌کرد. او تا مدت زیادی نسبت به آنچه که در صفوف حزب در شوروی و افغانستان می‌گذشت کاملاً بی‌خبر بود و به کار خود در رادیو - که رابطه آن با تمام دنیای زنده بیرونی قطع بود - سرگرم بود. در واقع همین ویژگی کار رادیو که به دلایل مخفی‌کاری هیچ ارتباطی با دنیای واقعی نداشت و تنها چند نشریه کهنه و اخبار رادیوی ایران منابع اصلی آن را تشکیل می‌داد درجه و سیستم بسته و ذهنی بودن کار سیاسی و تبلیغاتی حزب توده و سازمان را نشان می‌داد. شوه کار نیز این بود که اخبار رادیوی ایران را با دقت گوش می‌دادیم و ضبط می‌کردیم و پس از آن براساس چارچوب مشی و تفکر سیاسی ایدئولوژیک بسته خود، مورد تفسیر یکسویه قرار می‌دادیم. چند شعار و مقاله و مطالب کلی تبلیغی و تهییجی نیز چاشنی آن می‌شد. مقالات به اصطلاح تئوریک نیز از نشریات حزبی و سازمانی به آن اضافه می‌شد. ترکیب هیأت تحریریه حزب پس از برگزاری کنفرانس ملی حزب در سال ۶۵ تغییراتی کرد که علت آن گزینش همهٔ افراد شاغل در رادیو به عضویت هیأت سیاسی منصوب کنفرانس ملی بود. در این تغییرات به جز تقی برومند بقیه افراد آن تعویض شدند. به این ترتیب پس از کنفرانس ملی سیاوش کسرای، حسین علوی (امین) و محمد حقیقت (کریم) که دو نفر اخیر از افسران سابق شهربانی و نیروی دریایی بودند و به عضویت هیأت سیاسی درآمدند، از رادیو نقل مکان کردند و به جای آنها من، عزیز که یک افسر سابق نیروی دریایی بود و هوشنگ، جایگزین آنها شدیم. هوشنگ که از مینسک داوطلب آمدن به

کابل شده بود، امور فنی رادیو از قبیل ضبط و تنظیم برنامه‌ها را به‌جای محمد حقیقت (کریم) اداره می‌کرد. پس از ترک رادیو از سوی محمد تقی برومند و من، حسین علوی دوباره به رادیو بازگشت که به همراه دکتر ابراهیم محجوبی که از باکو به کابل منتقل شد، از طرف حزب، در رادیو زحمتکشان کار تهیه برنامه‌ها را به‌عهده داشتند.

سیاوش کسرائی در کنفرانس ملی همچون محمد تقی برومند برای مشروعیت دادن به رهبری بحران‌زده و بی‌اعتبار حزب به عضویت هیأت سیاسی درآمده بود. اما او کارا کتر حزبی و حتی سیاسی نداشت. انسان آزاده و هنرمندی بود که همواره می‌گفت در قفس کابل زندانی شده است. دست سرنوشت چنین بود که برخلاف بسیاری دیگر که پس از تجربه شوروی به کابل آمده بودند سیاوش کسرائی که از تهران مستقیماً به کابل گریخته بود، از آنجا به شوروی رفت. او همواره در مواضع انتقادی نسبت به رهبری حزب بود و بدترین و تلخ‌ترین دوران زندگی‌اش را در شوروی از سرگذراند و حتی تا دوران سقوط دیوار برلین هم در مسکو باقی ماند. پس از مهاجرت به اتریش اجل به این شاعر و انسان دوست داشتنی و پرحرارت مهلت نداد و درست هنگامی که برای برداشتن یک خیز دوباره خود را برای پاره کردن زنجیرهای قید و بند حزبی آماده کرده بود بر تخت عمل جراحی قلب روی در نقاب خاک کشید.

کنفرانس ملی حزب، چنانکه قبلاً توضیح داده شد، با انتصابات فوق‌نه تنها نتوانست هیچ‌یک از مسائل و بحران‌های حزب را حل و یا حتی تخفیف دهد، بلکه برعکس به سرعت فروپاشی آن افزود و افراد تازه هیأت سیاسی و کمیته مرکزی نه تنها نتوانستند خون تازه‌ای در رگ‌های آن وارد کنند بلکه خود اسیر روابط غیردموکراتیک موجود در رهبری حزب شدند. زیرا اولاً اکثر آنها بنا به دسته‌بندی‌ها و رقابت‌ها و یارکشی‌های کهن موجود در هرم رهبری حزب به بالا کشیده شده بودند و نمی‌توانستند ساختار بسیار کهن و پوسیده حزب و روابط دنباله‌روانه نسبت به شوروی را که یک پدیده نهادی شده بود تغییر دهند. ثانیاً و مهم‌تر از آن هیچ‌یک تحلیل و شناخت درستی از علل بحران حزب نداشتند که براساس آن بتوانند با اراده یک اکثریت اصلاح‌طلب بحران حزب را شناسایی

و رفع کنند. برخی بحران حزب را بحرانی سازمانی می‌دانستند، کسانی یک بحران سیاسی، گروهی ناشی از شرایط دوران مهاجرت. اما کمتر کسی ریشه بحران حزب را - که یک بحران مشروعیت بود و ناشی از شکست نه تنها سیاسی، سازمانی و ایدئولوژیک بلکه عمیق تر از آن از یک شکست اخلاقی و معنوی در جامعه ایرانی ریشه می‌گرفت - می‌شناخت. اگر قرار بود این بحران حل یا تعدیل شود باید همه روابط درونی و بیرونی حزب دموکراتیزه می‌شد و یا دست کم صورت مسأله در این سمت روشن می‌شد که بدون دموکراتیزه کردن واقعی حزب از بالا تا پایین هیچ تلاشی به نتیجه نمی‌رسد. افراد تازه هیأت سیاسی که پست تازه و مشروعیت خود را نه از یک انتخابات دموکراتیک از سوی اعضای حزب بلکه از تعدادی پیرمرد سالخورده و باندباز گرفته بودند، تا پایان کار هم که به فروپاشی کامل حزب انجامید، اکثراً نتوانستند به طور شفاف چنین آلترناتیوی را پیش بکشند. لذا هر یک به طور جدا از هم از حزب جدا شدند و بعضی نیز علی‌رغم جدایی سازمانی همچنان اسیر نوستالژی توده‌ای خود ماندند. اینها کسانی بودند که از نظر سازمانی و اخلاقی هیچ توجهی برای ادامه زندگی حزبی نداشتند، اما از نظر سیستم فکری و باورهای ایدئولوژیک در همان چارچوب آموزش‌های حزب توده باقی مانده بودند. از طرف سازمان اکثریت بهزاد کریمی (نور محمد) از اعضای هیأت سیاسی سازمان مسئولیت رادیو را برعهده داشت که به همراه رقیه دانشگری و حکمت (نام مستعار) و پس از چندی ابوالفضل محققى افراد تحریریه سازمان را تشکیل می‌دادند. بهزاد کریمی برخلاف رقیه دانشگری از منتقدین حزب و جزو جناح نواندیش و یا چپ سازمان بود. خانم دانشگری با وجود آنکه از هواداران حزب در کمیته مرکزی سازمان بود، زنی با شخصیت، بی‌ادعا و انسان دوست بود. قبل از کریمی یکی دیگر از اعضای وقت هیأت سیاسی سازمان جمشید طاهری پور نقش مدیریت تحریریه سازمان در رادیو را بازی می‌کرد که از متعصب‌ترین و معروف‌ترین افراد هوادار حزب و کیانوری در رهبری سازمان اکثریت بود. بهزاد کریمی فردی فعال و پرجنب و جوش، خوش مشرب و حساس بود و نارضایتی خود از حزب را پنهان نمی‌کرد. کار در رادیو

زحمتکشان بسیار فشرده و بدون ابتدایی ترین لوازم کار نظیر آرشیو و کتابخانه و حتی نبود دسترسی به نشریات ایرانی داخل و خارج از کشور صورت می گرفت. می گفتیم که: «باید از آب کره بگیریم». شیوه کار رادیو زحمتکشان در واقع مینیاتوری از شیوه تفکر، سیاست گذاری و تبلیغ سیاسی به شیوه سنتی رادیکال بود. هیچ گونه نوآوری، چالش و مطالعه اساسی و نیز ابتدایی ترین اشکال اطلاع یابی و خبررسانی بدون سانسور و دستکاری در آن جایی نداشت. همه چیز قالبی و مبتنی بر چارچوب های خشک سنتی تهیه و پخش می شد. رادیو در همه تحلیل ها و پیام های خود به جای یک تحلیل سیاسی عمیق از شرایط آن دوران کشور و تحلیل پایه های شکست فکری و سیاسی حزب توده و سازمان اکثریت در ایران تا می توانست روحیه رادیکالیسم سیاسی را دامن می زد. گرچه در موارد زیادی، به عللی که معلوم نیست، فتیله رادیو کشیده می شد و صدای آن حداکثر تا مناطق مرزی می رسید. زیرا امور مربوط به پخش و طول موج رادیو و قدرت پرتاب آن از سوی یک مرکز دیگر که هیچ ربطی به کارکنان رادیو نداشت و از سوی مهندسین شوروی اداره می شد، صورت می گرفت.

من حدود دو سال در تحریریه رادیو زحمتکشان کار کردم. دو سالی که علاوه بر کار رادیو با وضعیت واقعی حزب که اصلی ترین و پویاترین نیروهای خود را در افغانستان سازماندهی کرده بود از نزدیک آشنا شدم. پلنوم بیستم کمیته مرکزی حزب که در کابل برگزار شد، با سرکوب کامل منتقدین و تصمیمات ضد دموکراتیک به ته مانده تردیدهای فکری و اعتقادی ام تیر خلاص زد. من در همان سال ۱۳۶۶ با انتشار جزوه ای به نام «افشای پلنوم بیستم کمیته مرکزی حزب توده» بسیاری مسائل آن دوران و رویدادهای درون حزبی را شرح دادم. تجارب شوروی و افغانستان به زندگی توده ای من به طور قطع در همان سال نقطه پایان گذاشت. تجربه افغانستان تصویر نیمه تمام نه تنها از سوسیالیسم روسی و حکومت به اصطلاح انقلابی افغانستان بلکه از حزب، رهبران و سیستم کار آن و مبانی ایدئولوژیک را در ذهنم کامل کرد. پس از آن دیگر راحت و سبک شدم. تکلیف هر آنچه که به حزب و سوسیالیسم و مبارزه درون حزبی و چپ

ستی مربوط می‌شد در کابل روشن شد. کابل پایان خط بود؛ پایانی که نه در کتاب‌ها و تئوری‌ها بلکه در یک تجربه لحظه به لحظه زندگی با تمام وزن خود فرا رسید. تصمیم به کناره‌گیری از حزب و رادیو زحمتکشان را پس از برگزاری پلنوم بیستم به اجرا گذاشتم. اما من نمی‌خواستم به تنهایی فقط خود را رها کنم. لذا لازم بود که در یک اقدام جدی و حساب شده بیشترین تأثیر بیدارکننده را در حزب گذارده و تا حد ممکن به افشای سیستم تشکیلاتی و سیاسی و ایدئولوژیک آن پردازم. به این منظور به تلاش زیادی برای جلب منتقدین به یک حرکت مشترک دست زدم که نتیجه آن انتشار پلاتفرم سه تن از اعضای کمیته مرکزی و ۲۲ تن از کادرهای حزب در افغانستان بود. این حرکت تأثیر مهمی در شوروی و نیز اروپا داشت و تردید بسیاری از متعصب‌ترین توده‌ای‌ها را در اکثر سازمان‌های حزبی نسبت به ادامه زندگی حزبی‌شان برانگیخت و لذا مورد شدیدترین حملات نه تنها تبلیغی بلکه اقتصادی و معیشتی نیز از طرف رهبری حزب قرار گرفتیم. فشارها آن قدر زیاد شد که رهبری حزب از «خاد» سازمان خدمات امنیتی افغانستان نیز درخواست کرده بود که منتقدین را از هر نظر تحت فشار روانی و اقتصادی قرار دهند. افراد «خاد» به خانه ما آمده و دستور دادند که هر چه زودتر باید خانه‌مان را تخلیه کنیم. چندی بعد در قحطی افغانستان حتی جیره نان منتقدین را نیز قطع کردند. می‌گفتند کسانی که به دفتر سازمان ملل متحد در کابل پناهنده شده‌اند دیگر از اردوی سوسیالیسم گریخته و به اردوی دشمن پیوسته‌اند.

تاوان رادیکالیسم کور

شرایط ویژه و استراتژیک افغانستان در دوران اشغال نظامی و سیاسی این کشور از سوی شوروی و نیز همسایگی این کشور با ایران، به این کشور اهمیت خاصی برای فعالیت حزب توده و سازمان اکثریت در داخل ایران داده بود. خاوری و فروغیان دو تن از رهبران اصلی حزب طی چند سال به طور دائم در حال پرواز میان مسکو و کابل بودند و به گفته خودشان در این مسیر «بربال هواپیما می‌خوابیدند» مسئول کل افغانستان حزب

توده و نیز هماهنگ‌کننده امور میان این حزب و بخش ایران و افغانستان شعبه امور بین‌الملل حزب کمونیست شوروی و نیز تشکیلات مرز ایران و افغانستان حبیب فروغیان بود. علی‌خاوری و فروغیان هر دو روابط ویژه‌ای با شعبه امور بین‌الملل حزب کمونیست شوروی داشتند که فعالیت آن از سوی لیانوفسکی هدایت می‌شد و کا. گ. ب. نقش جدی در خط دادن و اجرای پروژه‌های آن داشت.

با مهاجرت بیش از دو هزار تن از توده‌ای‌ها و فدائیان به شوروی و افغانستان و نیز دستگیری رهبران حزب در ایران و همچنین تشدید جنگ داخلی در افغانستان اوضاع به تمام معنا و از هر جهت برای رشد فروغیان و خاوری در همسویی با منافع و خط شوروی و اجرای پروژه‌های کلان شعبه بین‌الملل آماده شده بود. درست است که دستگاه دست نخورده فرقه دموکرات به رهبری لاهرودی و صفری نیز از همه خصوصیات لازم برای دفاع از منافع شوروی برخوردار بود. اما فروغیان امتیازاتی داشت که برای اجرای پروژه افغانستان می‌چربید. برخلاف رفتار خشک و استالینی لاهرودی و صفری و نیز بی‌حالی فکری و عملی خاوری می‌توان گفت که فروغیان فردی رفیق‌باز و زبان‌دار و زرننگ بود و بعد از انقلاب نیز برخلاف فرقه‌ای‌ها به ایران رفته بود و همچنین از امتیاز «افسر قدیمی توده‌ای» نیز که برای افراد آخرین نسل جذبه بسیار داشت، برخوردار بود باید خاطر نشان کرد که موضوع افسران سازمان نظامی حزب توده نه تنها برای افراد آخرین نسل بلکه برای بسیاری از دیگر افراد غیر توده‌ای و یا محققانی مانند فریدون آدمیت که با سیاست حزب توده همواره مخالف بود نیز جاذبه داشت.^۱ به علاوه فروغیان از نظر شخصی نیز مانند بسیاری از توده‌ای‌های خراسانی در شوروی، نسبت به فرقه‌ای‌ها یک کینه شخصی و قومی داشت. برای روس‌ها که در کاربرد تز «تشکیلات در تشکیلات» و کنترل دو طرف توسط همدیگر استاد بودند، یک چنین صف‌بندی در رهبری تازه حزب توده نه تنها ایرادی نداشت بلکه حتی ایده آل بود. با وجود کسانی مانند فروغیان و خاوری در رأس حزب و استفاده از مرز افغانستان برای فعالیت‌های حزبی در ایران نتایج کار -

۱- نگاه کنید به مقاله فریدون آدمیت تحت عنوان «آشننگی تاریخی».

صرفنظر از شعارهای رادیکال و انقلابی که حزب بدان روی آورده بود - نمی توانست سرشار از انواع تباهی ها نباشد.

حمید احمدی ناخدای سابق نیروی دریایی که در سال ۱۳۶۲ مستقیماً از ایران به افغانستان مهاجرت کرد و پس از ۷ ماه مسئولیت مشترک با علی خدایی در مرز افغانستان برای هدایت کار تشکیلاتی داخل کشور، به دلیل اعتراض به انواع خرافکاری ها و از جمله استفاده از قاچاقچیان مواد مخدر و کاربرد مزدوران افغانی برای انجام مأموریت های حزبی و غیره که منجر به اختلافات جدی میان او و دیگر مسئولین حزبی شد، از کابل به پراگ منتقل شد، با انتشار جزواتی به روشن کردن تجربه آن سال ها پرداخت. وی از جمله در نوشته ای موسوم به «سیری از مبارزات حزبی» که در سال ۱۳۶۷ منتشر شد نکات زیادی درباره سیستم کار تشکیلاتی حزب در مرز افغانستان و فساد گردانندگان حزب را افشاء کرد. حمید احمدی در جزوه مورد اشاره، داده ها و اسناد قابل توجهی درباره نحوه کار رهبری حزب توده در زمینه چگونگی کار تشکیلاتی حزب از مرز افغانستان برای فعالیت های زیرزمینی حزب در ایران را پیش کشیده است. در آنجا وی از جمله نامه هایی را منتشر کرده است که در سال ۱۳۶۴ درباره سیستم کار تشکیلاتی حزب که در اوایل به مسئولیت مشترک او و علی خدایی و زیر نظر فروغیان هدایت می شد به رهبری حزب نوشته است. وی در یک نامه سؤال کرده است که «آیا ما حق داریم بهترین فرزندان حزب را در این لحظات حساس زندگی حزب که در داخل به ما اعتماد کرده اند در داخل چنین شبکه ای قرار دهیم؟ تلاش برای رسیدن به موفقیت های کوتاه مدت بدون در نظر گرفتن پیامدهای آن، به بیان دیگر آینده تشکیلات داخل را فدای حال کردن ... برای زندگی حزب و تشکیلات خطرناک است».

حمید احمدی نکات زیادی را درباره علی خدایی و کارهای خلاف وی یادآور شده است و به نقل از گزارش افراد حزبی که در مرز به کار حزبی مشغول بوده اند تأکید می کند که: «وقتی ما به جمع بندی کار خود می پردازیم، در طول این مدت هیچ کاری انجام نداده ایم بجز یک زندگی ذلت بار در میان عده ای قاچاقچی».

شایان ذکر است که علی‌خدايي که مدت زيادى مسئول تشکيلات مرز و نیز سازمان حزبي کابل بود همان کسى است که چند سال بعد دست به انتشار نشریه «راه توده» در آلمان زد. وی در اواخر سال ۶۲ در حالی که در اثر دست‌زدن به خودکشی پس از یورش به حزب به شدت بیمار بود از تهران به کابل مهاجرت کرده بود. به‌رحال تعدادی از توده‌ای‌هایی که از مرز افغانستان به ایران اعزام شدند، دستگیر و یا بعضاً نابود شدند. تعدادی از آنها نه تنها از شوروی بلکه از اروپا نیز برای انجام مأموریت‌های حزبی به کابل اعزام شده بودند و ساده‌دلانه فکر می‌کردند که به وظیفه انقلابی خود عمل می‌کنند.

بدین ترتیب بود که حبیب فروغیان و علی‌خاوری تعداد زيادى از جوانان انقلابی توده‌ای را به افغانستان کشاندند و عده‌ای را نیز از طریق مرز این کشور به ایران فرستادند. بدون تردید بخش مهمی از فعالیت‌های آنان در افغانستان و یا استفاده از مرز این کشور در داخل ایران با هماهنگی و همسویی با سیاست خارجی شوروی و کا. گ. ب. انجام گرفته است. از سوی دیگر وزارت اطلاعات وقت ایران نسبت به موضوع آگاهی داشت و برخی از افرادی را که خاوری و فروغیان از کابل برای کارهای مختلف به ایران می‌فرستادند دستگیر و بازجویی کرده و با گرفتن تعهد همکاری به‌عنوان همکاران خود به کابل بازپس می‌فرستادند. نام یکی دو نفر از کسانی که با هر دوسو همکاری می‌کردند بر سر زبان‌ها بود. یکی از آنها با کمک فروغیان عده‌ای از آشنایان دور و نزدیک خود را برای تحصیل از ایران به کابل و شوروی آورد. در عین حال نباید فراموش کرد که نیروهای حزب توده و سازمان اکثریت که در پی سرکوب سال ۶۱ به‌طور طبیعی دچار یک روحیه سرخورده‌گی و انتقام‌جویی شدید شده بودند، از نظر روانی کاملاً برای در پیش گرفتن روش‌ها و شعارهای تندروانه و براندازی آماده شده بودند.

سیاست سازمان اکثریت در استفاده از مرز افغانستان اما اساساً با فرهنگ رادیکالیسم و مقاومت و قاطعیت رزمی این سازمان در پیوند بود؛ سیاستی که به‌رحال به ضربات بسیار سنگینی منجر شد که از کم و کیف آنها هنوز ارزیابی دقیقی در دست نیست. به‌گفته یکی از رهبران وقت این سازمان در زمان تشکیل پلنوم وسیع کمیته مرکزی سازمان در

مهر ماه سال ۱۳۶۵ عده قابل ملاحظه‌ای از کادرهای مقیم خارج از کشور و بیش از ۱۰ نفر از کادرهای داخل کشور شرکت داشتند. همه این کادرهای داخل کشور از طریق دو محور افغانستان و شوروی به تاشکند منتقل شدند. بیشتر آنان یعنی حدود ۷ نفر از محور افغانستان به کابل و سپس به تاشکند منتقل شدند. چنین اقدامی یک ریسک بزرگ بود. و همان‌طور که وقایع بعدی نشان داد ضرباتی که به‌طور عمدیه بر تشکیلات سازمان وارد آمد بعد از این پلنوم بود. گویا این نقل و انتقال‌ها بهترین موقعیت برای ردیابی افراد سازمان از سوی مأموران تعقیب و مراقبت وزارت اطلاعات بود که اطلاعات خود را تکمیل کردند. علاوه بر این به‌گفته همان منبع، در فواصل زمانی، تعدادی از کادرهای داخل به‌طور محرمانه از پل‌های ارتباطی یاد شده به تاشکند منتقل شده و به‌طور چشم‌پسته در هتل‌های حزبی نگهداری می‌شدند. به‌طور کلی در سال‌های ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ صدها تن از کادرها و اعضای سازمان اکثریت در داخل کشور که به‌نحوی در رابطه با این سازمان بودند دستگیر و تعدادی از آنها اعدام شدند.

اما علت اصلی تاوان‌های سنگینی که سازمان اکثریت در آن سال‌ها به‌خاطر رادیکالیسم کور خود پرداخت عدم تشخیص اوضاع و فقدان یک شناخت پایه‌ای از جامعه ایرانی، ساختار سیاسی کشور پس از انقلاب و نیز روانشناسی مردم ایران بود. به‌طور کلی رهبری سازمان اکثریت هیچ‌گاه مختصات جامعه ایران را مورد بررسی پایه‌ای قرار نداد. عدم شناخت جامعه ایران و حکومتی که در جامعه ریشه فرهنگی و عاطفی داشت این سازمان را به همان روش‌های رادیکال سنتی سوق داده بود. علاوه بر آن ضربات سنگینی که این سازمان در سال‌های ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ خورد ناشی از روش رهبری این سازمان بود. رهبری عملی و هدایت تشکیلات از خارج کشور آن‌هم از کشورهایی مانند شوروی و افغانستان که راه‌های ارتباطی بسته داشتند و فقط با اجازه مقامات و همکاری مأموران امنیتی آنها ارتباط‌هایی با تشکیلات داخل ممکن می‌شد، یکی از خطاهای بزرگ رهبری آن‌زمان سازمان اکثریت بود. رهبران این سازمان این موضوع بدیهی را تشخیص نمی‌دادند که مرزهای شوروی بسته و تماماً تحت کنترل دولت

شوروی بود و از سوی ایران نیز حساسیت کافی وجود داشت. لذا این محور به صورت کاملاً مخفی و صرفاً با همکاری مأموران و مقامات امنیتی شوروی می توانست معنا داشته باشد. محور افغانستان نیز که بخشی از اعضاء و کادرهای سازمان در آنها بودند و یا از مرز ایران به افغانستان پناهنده شده بودند نیز زیر نظر کامل مقامات امنیتی ایران بود. به این دلایل بود که سازمانی که برخلاف تشکیلات حزب توده ضربه نخورده بود، نیروهای زیادی را با دست خود و به خاطر بی دانشی و بی تجربگی و رادیکالیسم کور خود قربانی کرد. به گفته عضو رهبری وقت این سازمان افراد زیادی از شبکه های مخفی این سازمان که مورد تعقیب و مراقبت مأموران وزارت اطلاعات قرار می گرفتند به مرور زمان شناسایی می شدند، اما باز داشت نمی شدند تا به اصطلاح به مهره های درشت برسند. این مسئله یکی از عوامل ضربات گسترده است که نه در یک نوبت بلکه در سه نوبت در زمان های مختلف و در مکان های مختلف به اجرا درآمد.

به این ترتیب ریشه اصلی همه اقدامات زیانبار سازمان اکثریت در انجام فعالیت های مخفیانه در داخل کشور، استفاده از امکانات سازمان های امنیتی شوروی و افغانی در تفکر ایدئولوژیک و رادیکالیسم رهبران این سازمان نهفته بود. در همه موارد فاجعه بار فوق، فکر و قصد اصلی سازمان ادامه مبارزه سیاسی و تشکیلاتی در داخل کشور بدون توجه به زمینه ها و تحلیل ساختار سیاسی و اجتماعی کشور بود.

فصل دهم

رهایی

مغزهای سیمانی

آنچه که در سال‌های زندگی آخرین نسل ایرانیان در شوروی سابق و افغانستان گذشت در حیات حزب توده و سازمان اکثریت اهمیت جدی داشت. تجربه و درگیری‌های این سال‌ها چیزی نیست که هر روز تکرار شود. ابعاد این تأثیر را می‌توان از جهات مختلف بررسی کرد، اما با قاطعیت می‌توان گفت که تأثیر فکری، سازمانی و سیاسی و روانی این دوران در اکثریت بزرگ این افراد چنان بود که به جدایی قطعی آنها از حزب توده و سازمان اکثریت منجر شد. فرصتی که از چالش برخورد تئوری‌ها و رؤیایها با واقعیات زندگی برای این افراد ایجاد شد، اکثر آنها را به اندازه ده‌ها سال تکامل و رشد داد. اما اقلیتی از آنها همچنان کوشش کردند که بدون ریشه‌یابی کژروی‌ها، پرچم این سازمان‌ها را همچنان در خارج از کشور برافرازند. چنانکه می‌دانیم در آستانهٔ فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم حجم ادبیات سیاسی دنیا که به این رویداد اختصاص یافت در تاریخ سیاست جهانی کمتر نظیر دارد. هزاران کتاب، فیلم، مقاله، بحث، مصاحبه و پژوهش حوادث تاریخی این رویداد را ضبط کرده است با این وجود، بسیار حیرت‌انگیز است که سازمان اکثریت و حزب توده که رهبران و زبده‌ترین کادرهایشان در طی ۸ سال

حساس در این کشور می‌زیستند و شاهد این حوادث و لمس شلاق این طوفان‌ها بودند، حتی یک مقاله صادقانه و یا یک اشاره صمیمانه به وقایع این سال‌ها در نوشتجات رسمی خود نکرده‌اند. حزب توده و سازمان اکثریت دربارهٔ تجربهٔ این سال‌ها و چگونگی پندآموزی از آنها به‌نحو باورنکردنی به بیماری فراموشی دچار شده‌اند.

دربارهٔ حزب توده البته چنین سکوتی ادامهٔ همان روش همیشگی است. این روش از سوی این حزب تاوانی سنگین داد که به قیمت اضمحلال و بی‌اعتمادی کامل نه فقط سازمانی و سیاسی بلکه معنوی و اخلاقی آن نیز منجر شد. از آنها اگر انتظاری بود در چارچوب وجدان انسانی بود که دست‌کم در پایان عمر با نوشتن خاطرات و واقعیات، نسل جوان کشور را از تجارب هولناک این دوران محروم بهره‌مند سازند. روش حزب توده با گذشتهٔ خود به گونه‌ای بوده است که ادعا شود که به یکباره قاره‌ای بزرگ به زیر آب فرو رفته و هیچ اثری از آن باقی نمانده است. البته این روش جزو فرهنگ «سویتیک» است که اصولاً حقانیت حزب کمونیست را نه از راه جلب اعتماد مردم بلکه از راه «بازی قدرت» می‌دانست. اما سازمان اکثریت که مهم‌ترین ویژگی خود را صداقت انقلابی می‌شمرد نیز دچار همین فراموشکاری شد.

البته با گسترش موج گلاسنوست، که تزگورباچف برای اصلاحات در شوروی بود، در سازمان هم موج اعتراض و انتقاد تاحدی به شوروی آغاز شد. در این دوران در واقع انتقادات یک جناح از سازمان که به جناح نواندیش معروف شد از محور حزب توده به محور شوروی کشیده شد. اما این حرکت عمق نیافت و پس از مدتی به جای ریشه‌یابی رو به سکوت رفت. در کل سازمان هیچ‌گاه رابطهٔ معیوب با حزب کمونیست شوروی و نیز کا. گ. ب. به‌طور ریشه‌ای مورد بحث و گفتگوی جدی قرار نگرفت. حتی در این اواخر و سال‌ها پس از فروپاشی کمونیسم و نظام شوروی نیز این سازمان زیر بار فشارهای بیرونی برای توجیه فرار خود از یک بحث جدی در این زمینهٔ حساس به‌طور کلی اصل انترناسیونالیسم پرولتری در مبارزه به‌خاطر اهداف مشترک را مورد تأیید قرار داده است.

۷-۸ سالی که نه فقط هیأت سیاسی و کمیته مرکزی سازمان اکثریت بلکه زبده ترین کادرهای این سازمان در تاشکند و دیگر مناطق شوروی سابق گذراندند از مهم ترین و پرحادثه ترین دوران زندگی تحولات فکری و سازمانی در این سازمان است. در این چند سال چند پلنوم عادی و یک پلنوم وسیع از جمله با شرکت کادرهای این سازمان از ایران در تاشکند برپا شد. سال‌هایی که در پایان آن تقریباً هیچ یک از کادرهای مهم این سازمان در شوروی در صفوف آن باقی نماندند. این کادرها به‌علاوه برخی از رهبران این سازمان که از وطن دوست ترین و قدیمی ترین فدائیان خلق بودند پس از این چند سال از سازمان جدا شده و راه خود را از آن جدا کردند. علت اساسی این جدایی در یک کلمه سلب اعتماد سیاسی آنها از سازمان بود. از دید آنها یک سازمان سیاسی تنها از برنامه و مشی سیاسی آن تشکیل نمی‌شود، بلکه اعتماد سیاسی به رهبران و ساختار یک تشکل سیاسی نیز اهمیت جدی دارد. درحقیقت نیز عامل اعتماد سیاسی در همه احزاب سیاسی دنیا از مهم ترین مؤلفه‌های موفقیت یک حزب سیاسی و رابطه زنده آن با حرکت‌های اجتماعی است. عامل اعتماد سیاسی به‌ویژه در چرخش‌های حساس و مهم سیاسی و ادامه کاری یک تشکل سیاسی نقش جدی به‌عهده دارد. اعتماد سیاسی نیز تنها با شفافیت سیاسی و باز کردن مشارکت اعضاء در روند اطلاع‌یابی و اطلاع‌رسانی از زندگی سیاسی و دانستن حقایق و نیز تصمیم‌گیری‌های جدی خلق می‌شود. اما با آن چند سال حساس زندگی سازمان اکثریت در شوروی سابق تاکنون به نحوی رفتار شده که گویا وجود نداشته است. سازمانی که بر سر مسائل حساس دورافتاده ترین کشورهای دنیا از گینه بیسائو تا آمریکا و نیز ماهی‌های خلیج فارس هم اظهار نظر می‌کند تاکنون حتی یک مقاله و یک بحث جدی درباره زندگی آن چند سال خود در شوروی و افغانستان ننوشته است. آن چند سال تاریخ نانوشته سازمان اکثریت، صاف و ساده، فراموش شده است. شاید یک علت این است که تقریباً همه شاهدان منتقد آن سال‌ها پس از خروج از شوروی از سازمان جدا شدند و دیگر کسی برای بازخواست و طرح مسائل آن سال‌ها در صفوف این سازمان باقی نماند. کسانی که در اروپا بودند و یا بعداً در این سازمان

مسئولیت‌هایی یافتند بکلی از رویدادهای آن چند سال بی‌خبر مانده‌اند.

احمد دربارهٔ این فراموشی رهبران سازمان اکثریت می‌گوید: «اگر جناح نواندیش همان موقع تکلیف خود را روشن می‌کرد برای اثبات و نشان دادن حقانیت خود همه چیز را می‌نوشت. اما عملاً چنین نشد. اکثریت بزرگ نواندیشان از این سازمان جدا شدند. اینها که مانده‌اند نیز مشروعیت خود را در درجهٔ اول از گروه خود می‌خواهند بگیرند تا ملت ایران. لذا از زیر بار مسأله فرار می‌کنند. از سوی دیگر اینها فکر می‌کنند با نوشتن حقیقت به موجودیت خود لطمه می‌زنند و به این دلیل روی این مسأله حساسیت ویژه‌ای پیدا کرده‌اند. اگر تفکر عقلایی و درایت کافی داشتند موضوع را قبل از هر چیز باید برای خودشان و پاکیزگی حرکت‌شان اهمیت بدهند، نه برای دیگران. متأسفانه محرک اینها نه تحول درونی بلکه فشار حوادث روزگار و فشار منتقدان خارج از سازمان است».

با وجود این شاید بتوان موضوع را نه از منظر سیاسی بلکه از منظر روانی بهتر درک کرد. روانشناسان از نوع رفتار مخصوصی در یک گروه از انسان‌ها سخن می‌گویند که به درک رفتار برخی از سیاسیون ایران به‌طور کلی می‌تواند کمک کند. روانشناس‌ها می‌گویند در نزد گروهی از انسان‌ها تقریباً در هیچ شرایطی توانایی رد و یا تجدیدنظر در افکار و رفتارشان وجود ندارد. چنین گروهی از افراد که البته در همهٔ گروه‌های سیاسی ایرانی از چپ و راست بسیار یافت می‌شوند، هرگونه شک و تردید و یا تغییر عقیده به غیرممکن تبدیل می‌شود. آنچه که یک‌بار در دوره‌ای از زندگی در ذهن چنین افرادی شکل گرفته به ایده‌ای برای همیشه تبدیل شده است. مغز چنین افرادی به شکل سیمانی بتونی عمل می‌کند و شکاف، تردید و تجدید سازمان آن ممکن نیست و اگر هم ممکن باشد می‌تواند به فروپاشی کامل دستگاه مغزی و مرگ منجر شود. در ذهنیت و اندیشهٔ چنین افرادی حق همیشه با حزب یا ایدئولوژی و یا رهبر است. اشتباهات همیشه جزئی، کوچک، اجتناب‌ناپذیر و کم‌اهمیت تلقی می‌شود. اهمیت «رسالت تاریخی» آنها در برابر «خطاهایی جزئی» چیزی مثل کوه در برابر کاه است. به هنگام تردیدها و جدال‌های درونی - اگر احتمالاً در ذهن این افراد پدید آورد - همیشه و در همهٔ موارد حق با حزب،

سازمان یا رهبر است. به این دلیل این افراد معمولاً نیز ناراحتی وجدان نمی‌یابند.

رهایی از قفس ایدئولوژی

دشواری‌های مهاجرت این گروه تنها درد غربت و سختی‌های معیشتی زندگی و بدتر از اینها احساس زندانی دائمی بودن نبود. سخت‌تر از اینها درک این واقعیت بود که آرمان‌ها و سرمایه روحی که همه زندگی را با شور و عشق به پای‌اش نهاده بودند در دورانی کوتاه سرابی از کار درآمده بود. و بدین‌گونه بود که قریب دو تا هشت سال زندگی در شوروی و افغانستان به اندازه ده‌ها سال، تجربه و اندیشه این انقلابیون را زیر و رو کرد. یک جنبه مهم تجربه شوروی این است که همه مسئولیت‌ها را نباید تنها برعهده حزب توده و سازمان اکثریت گذاشت. هرچند ما اکثریت افراد آخرین نسل، اغلب تنها چند سالی از عمر سیاسی فعال خود را در صفوف حزب توده و سازمان اکثریت گذراندیم و پس از آن نیز به سهم خود در انتقاد از خود و روشنگری کوشیدیم، اما به‌رحال خود ما به‌عنوان افراد عاقل و باخرد چنانکه باید و شاید در اعتراض و گسستن زنجیرهای دگماتیسم و تعصب فکری و رفتاری که به فریب خود ما و دیگران منجر می‌شد، مسئولیت مستقیم داریم. از این جهت ما در برابر ملت ایران عذرخواهی می‌کنیم. حتی بسیاری از ماکوشش‌های روشنگرانه و افشاگری‌های کسانی مانند بابک امیرخسروی و دیگران را به این علت که «زودرس» و یا «ضد شوروی» است، محکوم کرده بودیم. اما مهم‌ترین دستاورد مثبت این دوران برای اکثریت ما شکستن حصارهای زندانی بود که با اعتقادات خود ساخته و خود را در قفس آن مختنق کرده بودیم.

باید تأکید کرد که در فعالیت نظری حزب توده و سازمان اکثریت تلاش زیادی می‌شد که افکار جوانان برای پیروی از منافع استراتژیک شوروی و دگم‌های لنینی آماده شود. تمام مهاجرت قبلی حزب توده در شوروی سابق به ترجمه آثار اختصاص یافته بود که کاملاً یکسویه بودند. هیچ وقت ترجمه‌هایی از آثار چپ‌های غرب و دنیای دیگر که فکرها را آزاد کند و روحیه انتقادی را تقویت کند، صورت نمی‌گرفت. زیرا چپ‌های

ایرانی نه تنها شناخت واقعی از کشور خود نداشتند بلکه اسیران دربند ایدئولوژی جهان دو قطبی بودند. هر چه در خارج از قالب مارکسیسم لنینیسم و مکتب شوروی قرار داشت، بورژوازی تلقی می شد و کسی سراغ آنها نمی رفت. در چارچوب سیستم فکری بسته لنینی نیز هیچ تحول فکری واقعی امکان نداشت. اختلافات و جدل های درونی نیز بدون رهایی از آن قالب ها در محدوده یک فنجان می گنجد. فراموش نباید کرد که هنوز هستند عده ای که همه خطاها را فقط در خیانت و یا بی لیاقتی رهبران حزب و بی تجربگی و خود محورینی رهبران سازمان جستجو می کنند و سنت های فکری و ارزشی حزب و سازمان را پاس می دارند. اما قریب به اتفاق کسانی که شوروی را از نزدیک تجربه کردند صرف نظر از مواضع سیاسی امروزی شان و یا کناره گیری از شرکت در فعالیت سیاسی در بریدن از کمونیسم و سنت های چپ استبدادی ایران اشتراک نظر دارند.

حسن رستگار در این باره اعتقاد دارد: «نیروی چپ در ایران نقشی کاملاً دوگانه بازی کرده است؛ نقشی که در آن هم سنت های اجتماعی مثبت، باور، جرأت و تلاش شبانه روزی و هم تفکری بسته و استبدادی با هم گره خورده اند. چپ از یکسو با اهمیت دادن به امر تشکل و سازماندهی در کار اجتماعی، ایجاد مطبوعات، ترجمه آثار فرهنگی و ادبی خارجی نقش مثبتی در تلاش سیاسی و فرهنگ مدرن ایران بازی کرده است؛ سختکوشی، اهمیت به کار مردمی، و استعداد درس گیری از گذشته از دیگر ویژگی های چپ ایران بوده است».

توران طاهرخانی معتقد است که: «حزب توده و سازمان اکثریت در رواج تفکر ضد امپریالیستی و مخالفت با آثار و دستاوردهای مادی و فرهنگی غرب، ضدیت با لیبرالیسم و آزادی خواهی و دفاع از ریاضت کشی نقش بسیار منفی داشته اند. باید اذعان کرد که هیچ یک از ارزش های مدرن و تجدد خواهانه ای که امروز اهمیت پایه ای دارد نظیر حقوق فردی، دموکراسی، حقوق بشر، جامعه مدنی، جدایی دین از دولت، برابری زن و مرد در تاریخ ادبیات و زندگی و ارزش های چپ ایران به عنوان سنت حضور نداشته است».

احمد می نویسد: «من با خواندن آثار خلیل ملکی و سپس بابک امیر خسروی هم از نظر روحی و هم از جهت منطقی چیزهای زیادی یافتم که در واقع عصاره تجربه مرا بیان می کرد. ابتدا نظر مثبتی به بابک امیر خسروی نداشتم. فکر می کردم که او هم در بسیاری از سالها جزو همان رهبران حزب توده بوده است. اما وقتی آثار او را خواندم و خود وی را نیز ملاقات کردم دیدم که چنین نیست. از جسارت و منطق همراه با صداقت این مرد خوشم آمد. دیدم که بابک با اعتقاد و فکر منسجم علیه هرگونه وابستگی و قلدرمنشی است. از همین رو دیدم با نظرات او خیلی اشتراک دارم. من سیستم شوروی را یک سیستم من درآوردی می دانستم که حقوق انسانها را پایمال می کند. از سوی دیگر در محیط شوروی ارزش کسانی مانند خلیل ملکی و دکتر مصدق را با همه وجود احساس کردم. من عکس مصدق را از جایی پیدا کرده و به دیوار خانه مان در تاشکند زده بودم و از دیدن مجسمه های لندن در خانه بعضی از دوستان احساس چندان آوری به من دست می داد. از درون من یک ندا برمی خاست که تو ایرانی هستی. در این دنیای وانفسا که هرکس برای خودش و خانواده و کشورش باید کار کند. تمام کشورهایی که به جایی رسیدند، اول از همه مواظب آن هستند که باد کلاهشان را نپراند. در جامعه شوروی می دیدم که علی رغم تبلیغات انترناسیونالیستی سیاست روسی کردن همه چیز یک قانون نانوشته است. به هر حال همین احساس ایرانی بودن و عشق به سربلندی ایران به من کمک کرد تا بسیاری از دردها را تحمل کنم».

عبدالله بر این باور است که: «در تفکری که ارزش هایی مثل ضدیت با آزادی خواهی و بورژوازی نامیدن الگوی زندگی شهری و عدم تحمل دگراندیشان از خصوصیات آن بوده است، راستی به عاریت گرفتن واژه های کمونیستی برای پیشبرد همین ارزش ها، چه مطلب جدیدی می توانست دربر داشته باشد».

شهرام می گوید: «در ضمن از حق نباید گذشت که نمی توان همه گروه های چپ را در این زمینه یک کاسه کرد. هرچه بود توده ای ها به خاطر تجربه بیشتر کار سیاسی، رد شیوه های مبارزه تروریستی، اهمیت دادن به دانش سیاسی و مطالعه آثار کلاسیک و

نیروگیری از مردم عادی جامعه شهری حامل ارزش‌های پیشرفته‌تر فرهنگی بودند. اما نکته اساسی در اینجا است که جنبه‌های منفی چپ‌ستی، خود تاحدود زیادی محصول اختناق و سرکوب نیم قرن اخیر بوده که چپ‌ها بزرگ‌ترین قربانیان آن بوده‌اند».

هرچه بود، این گفته جالب زنده یاد خلیل ملکی درباره خودش و این جوانان مصداق داشت که: «ما کمونیسم را انتخاب نکردیم؛ این کمونیسم بود که ما را انتخاب کرد».

کسانی که شوروی و افغانستان را ترک کردند و به اروپا آمدند دیگر آن جوانان انقلابی و پرشور، اما خیالباف چند سال پیش نبودند. نگاهشان به دنیا، سیاست و انسان هیچ شباهتی به لحظه ورودشان به این کشور نداشت. هنوز دیوار برلین فرونریخته بود که اغلب در سیمای «سوسیالیسم واقعا موجود» سرابی را یافته بودند. کشوری که به نوشته حزب و سازمان، مهد عدالت و آزادی بود، تنها در وهم و تصور آنها کاشته شده بود. آرمان‌های طلایی و مدینه فاضله‌شان به شوخی‌های تلخی بدل شده بود.

ف. شیوا درباره رابطه میان تجربه عملی و تصور خود از شوروی می‌گوید: «جز شاندرمنی و دو سه نفر از کمیته آذربایجان (آزادگر، اباذر...) کسی را نمی‌شناسم که تجربه عملی قبلی از شوروی داشته بود. تصور من از شوروی ساخته و پرداخته فیلم‌ها و تبلیغات شوروی، مجله‌های «اخبار» و «اسپوتنیک» و موسیقی آذربایجان بود. رفقای رهبری هم که تجربه عملی قبلی از آنجا داشتند، حقیقت را به ما نگفتند (جز زمزمه‌های خفیفی که طبری می‌کرد و من در هر دو کتابم آن را نوشتم). کیانوری تادم مرگ آنجا را بهشت وانمود می‌کرد. اما با تجربه عملی بعدی که پیدا کردم، آنجا را نه «کعبه آمال» و «بهشت موعود» بلکه «جهنم روی زمین» و جز در زمینه آزادی جنسی (که البته من «بهره‌ای از آن نبرده!!) و تأمین خدمات پزشکی برای همه (منتها در پایین‌ترین سطح ممکن و با کیفیتی نازل)، عقب‌مانده‌تر از ایران خودمان یافتم. (دندانپزشکان تا رشوه نمی‌گرفتند آمپول بی‌حسی نمی‌زدند. حتی به هنگام عمل آپاندیس رفیقی، در باکو، از او

۱۰۰ روبل رشوه خواستند تا آمپول بی حسی بزنند، و چون نداشت، بدون بی حسی جراحی کردند و او بعد از آن رعشه‌ای شد. من حتی کل نظام سوسیالیستی را گورگاه خلاقیت فردی یافتم. نظام به افراد می‌آموخت که خود نیندیشند و خلاقیت و ابتکاری نداشته باشند، زیرا در آن «بالا» عقل کل‌ها و «خرد جمعی» رهبری و برنامه‌ریزها نشسته بودند و برای همه چیز نقشه می‌کشیدند و «پلان» می‌ریختند. افراد مهره‌هایی بودند که فقط می‌بایست «پلان»‌ها را اجرا کنند.

به هر حال اکثر افراد آخرین نسل پس از ترک شوروی و افغانستان برای همیشه از شرکت در سیاست دست کشیدند. اندکی نیز به گروه‌های چپ ارتدوکس مثل سازمان راه کارگر پیوستند. اما پس از مدتی بی سروصدا از آن نیز جدا شدند. تعدادی در بنیان‌گذاری حزب دموکراتیک مردم ایران و ادامه آن که زندگی درونی و راه و روش و اندیشه دموکراتیک را پایه حرکت خود قرار داده بود، پیوستند.

هرچه که بود بیش از یک دهه چالش فکری، مبانی فکری و ارزش‌های پایه‌ای این انقلابیون چپ را در سمت اندیشه اصلاح‌طلبی و آزادی‌خواهی دگرگون کرد. اغلب این افراد از این تجربه با یک شناخت دیگر از خود و دیگران بیرون آمدند؛ شناختی که انسان را مقدم بر ایدئولوژی می‌شمرد.

اینها که در همان سال‌های نخستین مهاجرت به غرب مفاهیمی چون آزادی، دموکراسی، پلورالیسم، جمهوری‌خواهی، عدم تمرکز در شیوه‌کشورداری، جامعه مدنی و عدالت اجتماعی و تأمین فرصت و امکانات برابر برای همه شهروندان را پایه فکری خود قرار داده بودند به تدریج این موضوع اساسی را نیز یافتند که همه این مفاهیم به شکل تدریجی و مسالمت‌آمیز باید و می‌تواند از ایده به عمل درآید. تفکر اصلاح‌طلبانه و تدریجی در سیستم فکری این افراد اهمیت اساسی یافت. حرکت از موضعی مدرن، اصلاح‌طلبانه و منطبق بر نیازها و آگاهی ملی جامعه ایران و تأکید بر هویت ملی و همزمان اهمیت دادن به دفاع از منافع مزدبگیران ایرانی، تساوی حقوق زنان با مردان از مهم‌ترین عناصر تفکر این افراد است.

چپ‌های ایرانی در سراسر قرن بیستم علی‌رغم فداکاری‌ها، تلفات و زحمات فوق‌العاده همواره از یک شکست به شکستی دیگر و از یک بحران به بحرانی دیگر در غلطیدند. آنها حد‌اعلای جسارت و شهامت و از خودگذشتگی را نشان دادند، اما نه شناخت درستی از جامعه ایرانی داشتند و نه جهان را، چنانکه بود، می‌شناختند. کمونیست‌های ایرانی به استثنای سال‌های اول فعالیت حزب توده که یک نیروی ملی و دموکراتیک بود و نه یک حزب استالینی، هرگز موفق نشدند به یک نیروی اجتماعی با پایه‌های گسترده ملی تبدیل شوند. چپ سنتی ایران همیشه در جستجوی دنیای دیگر و فرار از واقعیت‌ها بوده است. هیچ‌یک از این «پیشاهنگان خلق» تا آستانه خروج شاه از ایران هیچ تحلیل واقعی از انقلاب ایران و رهبری و شرایط تحقق‌اش نداشتند. حوادث پس از انقلاب نیز نشان داد که شناخت آنها از جامعه ایرانی چقدر سطحی بوده است. اما هنوز چند سالی دیگر لازم بود تا بالمس از نزدیک «کشور شوراها» تا وقتی که هنوز نظام کشورهای سوسیالیستی سقوط نکرده بود، اساساً صورت مسأله دگرگون شود. دیگر احتیاج به استدلال و سند و رقم نبود تا این واقعیت روشن شود که احزاب و تئوری‌های کمونیستی در هیچ مکان و در هیچ زمانی و در هیچ کشوری نتوانستند آزادی، عدالت و سعادت را برای انسان‌ها به ارمغان آورند. در اینجا بود که شکست جهانی کمونیسم و چپ استبدادی ایران دیگر تنها ناشی از معایب «سوسیالیسم روسی» و اندیشه‌های لنین نیست. آموزگار زندگی، آموزش‌ها و درس‌های جدیدی را پیش کشید. تربیت و ساختن «انسان طراز نوین» که انگیزه و هدف عمده کمونیستی بود، شباهت کم‌نظیری با انسان مکلف که هیچ حق و حقوقی ندارد، داشت. این انسان می‌بایست درباره همه مسائل کشور و دنیا و سبک زندگی «سوسیالیستی» بیندیشد و عمل کند، به‌خاطر اهداف عالی حزب و حکومت به همه خصائل و نیازهای یک انسان عادی پشت پا بزند و برای «میهن سوسیالیستی» و «حزب» حاضر به هرگونه فداکاری و از جان‌گذشتگی باشد. طبق این تلقی هر اثر فرهنگی، ادبی و هنری و فکری خارج از چارچوب‌های رسمی دولتی که «سوسیالیستی و مترقی» نامیده می‌شد، به‌عنوان فرهنگ «غربی»، «مبتذل»، «بورژوازی» و

«تجارتی» غیرمجاز و محکوم شناخته می‌شد. هر سال میلیون‌ها مجله و روزنامه و کتاب منتشر می‌شد، ولی در آنها هیچ چیز زیر سؤال قرار نمی‌گرفت و موضوع تازه‌ای از هستی کشف و بحث نمی‌شد. آنها فقط موظف بودند آنچه را که قبلاً گفته شده تأیید کنند. علت وجودی آنها فقط در تأیید و ستایش «سوسیالیسم واقعاً موجود» نهفته بود. اما نطفه‌های چنین فجایعی حتی در تفکر مارکس و انگلس نیز وجود داشت؛ تفکری که علی‌رغم خدمات آن به انسانیت، اساساً ناشی از شرایط سیاسی، اجتماعی سرمایه‌داری قرن نوزدهم بود. نظریه‌های مربوط به نقش پرولتاریا در انقلاب سوسیالیستی، به پایان رسیدن دوران و نقش سرمایه‌داری، ضرورت لغو مالکیت خصوصی که توسط مارکس فرموله شد، شاید در شرایط قرن نوزدهم قابل بحث بود، اما امروز یک اتوپیا بیش نیست. در دنیای کنونی برخاستن یک جنبش طبقاتی برای الغای مالکیت خصوصی حتی در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری نیز یک خواب و خیال بیش نیست. نیرومندترین و متشکل‌ترین جنبش‌ها و سازمان‌های کارگری در همه کشورهای پیشرفته صنعتی در مبارزات اقتصادی و سیاسی خود در رادیکال‌ترین حالت نیز چیزی جز رفرم در جامعه سرمایه‌داری و برآوردن مطالبات صنفی و دموکراتیک نمی‌خواهند. سرمایه‌داری امروز تحت تأثیر عواملی نظیر مبارزات کارگری، اجتماعی، جامعه مدنی نیرومند، احزاب و سازمان‌های سیاسی و سندیکایی ریشه‌دار، رشد صنعت و تکنولوژی، حاکمیت مردم سالاری و عقل‌گرایی، رسانه‌های گروهی و غیره به‌هیچ‌وجه با سرمایه‌داری قرن نوزدهم قابل مقایسه نیست. از این بگذریم که پیدایش جامعه اطلاعات و شتاب تحول در ارتباطات، توزیع دانش و اطلاعات و پست الکترونیکی چنان جامعه سرمایه‌داری را دگرگون کرده و می‌کند که تقریباً هیچ عرصه‌ای نمی‌تواند از تغییر برکنار بماند. نباید تصور کرد که این تغییرات هیچ ربطی به ما جهان سومی‌ها ندارد. دیدیم که پایان جهان دو قطبی روند حوادث در خاورمیانه را چگونه دگرگون کرده است.

اگر قرار باشد تجربه چپ‌های انقلابی و سنتی را برای نسل بعدی چپ‌های ایرانی که

بی‌گمان اصلاح‌طلب خواهند بود، آن‌قدر فشرده کنیم که در چند فراز بگنجد، می‌توان گفت که تلقی آن تقریباً در همهٔ مسائل کلیدی مربوط به انسان، سیاست، طبقه، ایدئولوژی، اخلاق، انقلاب و سوسیالیسم دگرگون شده است. واژه‌های اصلی این دگرگونی و تحول را شاید بتوان اینچنین خلاصه کرد که: از اتوپیا و رؤیابافی به زمین خاکی، از ایدئولوژی‌گرایی به راه‌حل‌جویی، از طبقه‌گرایی به انسان‌گرایی، از آشتی‌ناپذیری انقلابی به اصلاح‌طلبی و شکیبایی، از استبدادی به آزادی‌خواهی، از تجریدگرایی به واقع‌بینی، از حزب‌سالاری به مردم‌سالاری، از اراده‌گرایی به قانونگرایی، از مطلق‌گرایی به مشخص‌گرایی، از سوسیالیسم‌گرایی به عدالت‌جویی، از وحدت ایدئولوژیک به وحدت برنامه‌ای و سیاسی، از انحصارطلبی به کثرت‌گرایی، از مردسالاری به برابری زن و مرد، از جهان‌گرایی به ایران‌گرایی، از غرب‌ستیزی به غرب‌شناسی، از سرمایه‌ستیزی به پیشرفت و رفاه‌طلبی، از جدایی‌خواهی قومی به وحدت ملی، از تمرکزگرایی به عدم تمرکزگرایی، از یقین‌گرایی به پرسش‌گرایی، از انجمادگرایی به نواندیشی و مداراجویی، از شهادت‌گرایی به زندگی‌دوستی، از عدم تحمل مخالف به بردباری، و مهم‌تر از همه از انقلابی‌گری به اصلاح‌طلبی.

چپ‌های اصلاح‌طلب ایران امروز بیش از پیش روشن‌بین و به محیط پیرامونی‌اش واقف شده و به چپ ملی تحول یافته‌اند. متأسفانه چپ ملی همچون روشنفکر ملی در ایران شکل نگرفت، اما هر دوی اینها از لوازم یک جامعهٔ مدنی و دموکراتیک امروزی‌اند. بدون اینها نمی‌توان یک جامعهٔ انسانی و فرهنگ انسان‌گرا و متوازن را در ایران تضمین کرد و به یک ثبات واقعی در ایران امروز - که به یک قدرت منطقه‌ای تبدیل شده است - دست یافت. چپ‌های ایرانی همچون مردم ایران بهای سنگینی برای بی‌باکی‌های خود پرداخته‌اند، ولی از همهٔ آنها تجربه‌ای گرانبها کسب کرده‌اند. این تجارب توانایی چیرگی بر موانع بسیار را فراهم آورده است. مهم‌ترین دستاورد آنان این است که خود را بخشی از جنبش اصلاح‌طلبی ایران می‌دانند.

این درحالی است که بخش‌های بزرگی از اصلاح‌طلبان با سابقهٔ ملی و اسلامی که در

ایران حضور دارند، در تفکر و رفتار سیاسی، بدون تردید از مهم‌ترین پایه‌ها و مؤلفه‌های چپ ایرانی شمرده می‌شوند. اگر در نظر گیریم که حرکت دموکراتیک و مردمی چپ ایرانی باید آینه‌ای باشد از جامعه پویای کنونی ایران آنگاه تردیدی نمی‌ماند که این حرکت باید با شرکت و همزیستی گرایش‌ها و جریان‌های نظری مختلف چپ‌های تحول یافته با پیش‌زمینه‌های ملی، اسلامی و مارکسیستی شکل گیرد. شکل‌گیری و رشد یک حزب گسترده، مدرن و دموکراتیک چپ ایرانی یکی از ارکان عمده و ضرور برای ایجاد جامعه‌ای دموکراتیک و عادلانه در ایران است. آینده چپ ایرانی را که تنها بخشی از آن از درون چپ سنتی و سفر دور و دراز به شوروی، افغانستان و اروپا و شکستن حصارهای قفس تنگ دگماتیسم بیرون آمده باید در آمیزش با دیگر بخش‌های مردم سالار و عدالت‌جو با پیش‌زمینه‌های ملی - مذهبی شکل گیرد. چنین حرکتی را شاید بتوان یک جنبش گسترده سوسیال دموکراتیک ایرانی نامید.

راه طولانی آخرین نسل از رادیکالیسم و انقلابیگری تا اصلاح‌طلبی و از توهم‌گرایی به عقل‌گرایی راهی است که در طول قرن گذشته بارها از سوی نحله‌های مختلف روشنفکران ایرانی پیموده شده است. این راهی بوده است که جدال‌های تند مسیر عقلایی شدن سیاست ایران و شکل‌گیری و تحکیم اصلاح‌طلبی در سیاست ایران را نشان می‌دهد. تجربه صد سال گذشته ایران جای تردیدی نمی‌گذارد که روش اصلاح‌طلبان، سازگارترین الگوی توسعه سیاسی و اقتصادی ایران بر مبنای مردم سالاری است. اصلاح‌طلبان ایرانی در سه جناح اسلامی، ملی و چپ با حفظ تمایزات و نیز همگرایی باید شایستگی نیروی سوم ایران را برای تحقق آرمان‌های مردمی نشان دهند که یکصد سال برای حقوق شهروندی کوشیده‌اند و آرزوی بزرگ‌شان ترفیع مقام ایران در جهان بوده است.

یک چشم خندان، یک چشم گریان

آخرین نسل در شرایطی که بهترین سال‌های جوانی را در شوروی سابق و بعضاً افغانستان از دست داده بود، با مهاجرت مجدد به کشورهای غربی برای سومین و یا چهارمین بار آن‌هم در سنین بالای ۳۰ و ۳۵ سالگی باید باز هم از صفر شروع می‌کرد. این شروع چندباره در شرایط تازه، آزمونی دشوار و طاقت‌فرسا بود. مهاجرت از آغاز شروع کردن است. از صفر شروع کردن فقط به مفهوم تهیه مسکن، کار و سرو سامان دادن زندگی نیست؛ روابط و هویت اجتماعی هم باید از نو بازسازی شود. آموختن یک زبان جدید، آشنایی با فرهنگ جدید و ایجاد پیوند با جهان خارج نیز محتاج آغازی تازه است. به همین دلایل، کمتر کسی به میل خود وطن و پیوندهای مادی و عاطفی خود را آن‌هم در سنین بالای ۳۰ سالگی ترک می‌کند تا همه چیز را با صرف انرژی چند برابر از نو شروع کند.

علی وقتی اینها را فهمید که پس از ورود به آلمان می‌بایستی همه چیز را از نو دوباره از صفر شروع می‌کرد: زبان را، زندگی را، ارتباط با محیط خارج را و جا انداختن تدریجی خود در آلمان در سن ۳۵ سالگی را. برای او دیگر نه نشستن به روی نیمکت مدرسه آسان بود و نه آموختن از نو. از این جهت بود که نه فقط علی بلکه دیگران به سرعت دریافتند که همه چیز را باید دوباره از صفر شروع کنند، حتی زندگی در پناهگاه‌های آوارگان را. اما این بار در سنین بالا با روحیه‌ای که دنیا را طور دیگری می‌دید. اولین تأثیر این وضع احساس باخت همه این سال‌های گذشته بود که بهترین دوران جوانی به‌شمار می‌آمد، اما مشکل اصلی آنجا بود که میدان انتخاب در نزدیکی چهل سالگی چندان وسیع نبود. شغل آزاد آن‌هم با جیب خالی و بدون پشتوانه لازم و مشاغلی مانند رانندگی تا کسی و کارگری برای اغلب افراد، پایان دالان تنگ انتخاب بود. برای کسانی که ادامه تحصیلات دانشگاهی را در سنین بالا انتخاب کردند صرف انرژی و کوشش چند برابر لازم بود تا خود را به سطح قابل قبول برسانند. اینها نیز به‌زودی کشف کردند که برای موفقیت در هر ترم دانشگاه‌های اروپا که به اندازه تمام سال‌های دانشگاهی در ایران از

نظر علمی فشرده بود، باید چند برابر بیش از حد معمول زحمت بکشند و از خود پشتکاری بیش از حد معمول نشان دهند. در این میان هیچ یک از افراد آخرین نسل، اولین تماس تلفنی از کشورهای اروپایی با ایران و گفتگوی زنده تلفنی با عزیزانشان در ایران پس از سال‌ها جدایی را فراموش نکردند. بسیاری از آنها هنوز هم باور نمی‌کردند که می‌توان به یک باجۀ تلفن سر هر کوچه و خیابان رفت و پس از انداختن چند سکه با پدر، مادر، برادر و خواهر مستقیم و بدون ترس از کا . گک . ب . تماس گرفت و حرف زد. برخی از آنها به‌ویژه خانم‌ها در اولین تماس‌ها قادر به حرف زدن نبودند و فقط اشک می‌ریختند و یا با صدای بلند گریه می‌کردند؛ کاری که نه فقط عابران عادی خارجی بلکه دیگر ایرانیان را نیز تعجب‌زده و حیران می‌کرد.

پس از ماه‌ها وقتی علی در جستجوی یک کار سیاه در آلمان بود تا به استقبال آغازی تازه رود، احمد هنوز به سوئد نرسیده بود. پهلوان با حفظ همه انتقادات خود به حزب، از شوروی به کابل، پایتخت افغانستان کودتا زده رفته بود. رحیم که هنوز یک توده‌ای دو آتش بود تازه از مأموریت گرگان بازگشته بود تا بنا به دستور فروغیان، عضو هیأت سیاسی حزب توده، کار خود را به رفیق «ارگش» این سرهنگ همیشه مست کا . گک . ب . بدهد. گرچه با سقوط شوروی زندگی رسمی سازمان کا . گک . ب . هم پایان یافته بود، اما اسکلت و کارکرد و جهت‌گیری‌های سیاسی تازه آن با نام دیگری در حال بازسازی بود. حیدر و توران در اردوگاهی نزدیک استکهلم زندگی می‌کردند و برای اولین بار پس از ۵ سال می‌توانستند با خانواده‌های خود در تهران تماس تلفنی بگیرند. شهرام شروع به یادگرفتن زبان آلمانی کرده بودند. حسن رستگار با خانواده‌اش به سوئد آمده بود و در شهری سکنی گزیده بود. منوچهر همراه دیگران سرانجام به آلمان آمد، اما در اینجا نیز خود را نیافت و پس از چندی با روحیه‌ای ویران از آلمان به ایران رفت و توانست آرامش و تعادل خود را در پناهگاه و مأمن اصلی‌اش بازیابد.

اما آنچه که در این ده - دوازده سال زندگی آخرین نسل در اروپا گذشت، خود

روایت دیگری است که شاید در فرصت دیگری تحریر شود. این دوران فصل تازه‌ای در زندگی آخرین نسل بود. در این فصل تازه آنها فرصت آن را یافتند تا بار دیگر و از نگاهی دیگر گذشته خود و نسلی را که در انقلاب ایران نقشی بی‌همتا بازی کرده بود و سال‌های پس از آن در شوروی و افغانستان را بازمینی کنند و هزینه سنگینی را که بابت این تجربه بزرگ پرداخته بودند هضم کنند. اگر روزی روایت زندگی این نسل در اروپا تحریر شود، آن روایت بر نکات نانوشته دیگری پرتو خواهند انداخت که فرازهای تازه‌ای را روشن خواهد کرد. در این فرازها شاید نکات دیگری اهمیت یابد که در گذشته کمتر کسی از آخرین نسل آنها را می‌دید.

هرچه که بود مهاجرت به کشورهای غربی روحیه فروخورده، افسرده، پژمرده و درونگرایی اکثر ما را - دست‌کم برای مدتی - دوباره زنده کرد. اما این خود شروع فصل نانوشته و ناشناخته دیگری بود که این بار هر یک از ما به‌طور جداگانه و فردی باید با آن روبه‌رو می‌شدیم. در اینجا دیگر بر زندگی مشترک و نسبتاً جمعی سابق نقطه پایان گذاشته می‌شد. در کشورهای غربی دست‌کم زندگی معیشتی درگرو زندگی سیاسی نبود. جدا شدن سیاست از امکان نفس کشیدن و زندگی و رشد شغلی و تحصیلی یک تحول مهم بود، اما ارزش این دستاورد را تنها کسی می‌داند که در زیر سقف شوروی کمونیستی نفس کشیده باشد. یک امتیاز مهم دیگر کشورهای غربی آزادی‌های فردی و اجتماعی و دسترسی آزاد به منابع و اطلاعات در همه زمینه‌ها بود. در این کشورها نیازهای اولیه زندگی و به‌ویژه امکانات رشد و تحصیل فرزندان نیز فراهم بود و از این بابت احساس امنیت و اطمینانی ایجاد می‌شد که با همه دشواری‌های آن قابل توجه بود. اما مهم‌تر از اینها نوع نگاه و ارزش‌گذاری آخرین نسل در این دوران بود که جابه‌جا شد. مفاهیمی مانند میهن، خانواده، زندگی فردی، زندگی جمعی، هویت و فرهنگ و جدال فرهنگی و آمیزش با انبوه هموطنانی که در اروپا تجربه و زمینه‌های بکلی دیگری داشتند، در روایت آخرین نسل در غرب شاید فرازهایی باشند که بیش از هر چیز پیش کشیده شوند. یک تکان مهم این سال‌ها این بود که دیگر کمتر کسی مانند گذشته مرغ همسایه را غاز

می‌بیند. آخرین نسل با همه وجود این‌را تجربه کرد که وطن و زندگی در آن از بزرگ‌ترین نیازهای انسانی است که هیچ چیز با آن برابری نمی‌کند.

برای نسلی که از آب و آتش گذشته و ریشه‌های خود در سرزمین مادری را همچنان مایه اصلی حیات و هویت خود می‌دانست، نیازهای روحی اهمیتی خاص می‌یافت. صفوف آخرین نسل نه تنها از منظر سیاسی بلکه از هر نظر در کشورهای غربی از هم جدا شد و هریک از افراد آن راه و سرنوشت تازه و منحصر بفردی یافت. اما در میان آنها یک صبغه مشترک و خدشه‌ناپذیر باقی ماند. این مخرج مشترک نه ریشه در ایدئولوژی دارد و نه در طرز فکر سیاسی و علاقمندی‌های فردی. مبنای این پیوند احساس مشترک همه آنها نسبت به ریشه‌های خود در سرزمین مادری است. این احساس نیرومند کشتی به وطنی است که همه عزیزش می‌دارند و سربلندی و پیروزی‌اش برای‌شان یک موضوع اساسی است. کسی از افراد آخرین نسل در کشورهای غربی از نظر تأمین نیازهای مادی و رفاه نسبی زندگی در مضیقه نیست، اما این بی‌نیازی برای آخرین نسل آرامش درونی لازم را به ارمغان نیاورده است. آخرین نسل اکنون سال‌ها است که خود را در سیستم اجتماعی و اقتصادی کشورهای غربی جا انداخته است، اما تقریباً هرگز قادر نشده که با همه چیز «آنها» جوش بخورد و در آبی شناکند که آن‌را متعلق به خود بداند.

راز این کمبود در آن است که آنها به کشور میزبان احساس تعلق ندارند؛ زمین زیر پایشان محکم نیست، اما این ویژگی همه مهاجرین سیاسی در دنیا است. مهاجر سیاسی مهاجر اقتصادی نیست؛ او برای «ذوب کردن» خود در سیستم رفاه غربی ترک وطن نکرده است، و راز خوشبختی او در رفاه و آسایش مادی و بهره‌برداری از امکانات پیشرفته یک زندگی لوکس نیست. او همه اینها را موقت و دولت مستعجل می‌داند. خواب و بیداری‌اش که در هم تنیده شده است، از آرزوهای دیگری که همه ریشه در وطن دارد، نشأت می‌گیرد. خود را یک مهمان احساس می‌کند؛ صاحب‌خانه نیست، مهمان است. او در درون پایدار نیست؛ میان گذشته و آینده خود پیوند منطقی نمی‌یابد. اما هرچه که بود، از مهاجرت اولیه آخرین نسل بیش از ۱۶ سال و از مهاجرت بعدی

به اروپا، قریب ۱۰ سال گذشته است. با آنچه که این نسل تجربه کرده بود، برای اکثر افراد آن دیگر تاب و توانی برای ادامه کار سیاسی باقی نمانده بود. بسیاری از آنها باقیمانده توان خود را صرف تأمین معاش زندگی خود می‌کنند. اما آرزوی ایرانی سربلند در جهان و مردمی مرفه و آزاد در ایران رؤیایی است که همه آنها هنوز شب را با آن صبح می‌کنند. احمد در سن ۴۳ سالگی در حال حاضر شاغل در یک شرکت بزرگ سوئدی در استکهلم است و هر شب را با این امید به صبح می‌رساند که سرانجام آخرین شروع را در ایران آغاز و به پایان برساند.

عبدالله از اعضای سابق سازمان اکثریت در سن ۴۶ سالگی در حال حاضر ساکن یکی از کشورهای غربی و کارمند یک اداره دولتی است.

حسن رستگار این عضو سابق سازمان مخفی حزب توده در تهران و از فرزندان پرشور میدان شوش در سن ۴۰ سالگی هنوز همان روحیه و اصالت خود را حفظ کرده و پس از سال‌ها زحمت شبانه‌روزی و دیدن دوره‌های آموزشی در رشته‌های مختلف مدتی است که یک رستوران بزرگ در شهری در سوئد برپا کرده و آن را اداره می‌کند. گرما و صفای درونی حسن رستگار هنوز هم رمز جلب مشتریان باصفا به رستوران او است.

حیدر (محسن حیدریان) نگارنده این سطور در سن ۴۳ سالگی هنوز هم در سوئد دود چراغ می‌خورد. وی پس از دریافت درجه فوق لیسانس در رشته‌های علوم اطلاعات و کتابداری و نیز علوم سیاسی در حال حاضر مدرس و پژوهشگر علوم اجتماعی است.

توران طاهرخانی از کادرهای سابق حزب و عضو کمیته بخش ناحیه مرکز حزب که کارمند آموزش و پرورش در تهران بود در سن ۴۲ سالگی در سوئد در رشته تعلیم و تربیت کودک دانشگاه را به پایان رسانده و اکنون به‌عنوان مربی کودک شاغل است.

پهلوان دانشجوی توده‌ای سابق «اخراجی در رشته حقوق دانشگاه تهران» در سن ۴۱ سالگی پس از چند دوره آموزشی کوتاه و کارهای مختلف، اکنون یکی از انبوه ۲۵

میلیونی بیکاران اروپا است.

شهرام دیلم بیکار تهرانی و از اعضای سابق حزب و بچه‌های امیرآباد تهران پس از اتمام دانشگاه در رشته برنامه‌ریزی کامپیوتر در آلمان مدتی است که در استخدام یک کارخانه بزرگ تکنولوژیک آلمانی است. او ۳۸ ساله است. از منوچهر خبری در دست نیست. تنها شنیده شده است که وی در تهران مشغول کار و زندگی شرافتمندانه خود است. ف. شیوا به عنوان مهندس در استخدام یک مؤسسه سوئدی است. سن کنونی ف. شیوا ۴۷ سال است.

الف. از اعضای سابق سازمان اکثریت که پس از مدتی همکاری با کا. گ. ب. به افسردگی شدید روحی دچار شده بود، در همان سال‌ها به ایران رفت و خود را گم و گور کرد. از سرنوشت او کسی خبر ندارد. اما کسانی که در آن سال‌ها به بخش مهاجرین نخست‌وزیری تاشکند مراجعه کردند، از یک سرهنگ کا. گ. ب. شنیدند: «الف به ما خیانت کرد». احمد از شنیدن خبر نجات الف. از تار عنکبوت کا. گ. ب. خوشحال شده بود.

رحیم که همه این سال‌ها را در شوروی سابق به تحصیلات پزشکی گذرانده بود مدتی است که به آلمان آمده و پزشک جویای کار است. او می‌گوید: «من هم بالاخره به دیگران پیوستم. گرچه ۱۲ سال دیر آمدم، اما بالاخره آمدم». سن او در حال حاضر ۳۸ سال است.

علی که همیشه می‌گفت در اینجا در حال پوسیدنیم، پس از چند سال اداره یک مغازه پیتزافروشی در آلمان، در تدارک بازگشت به ایران است و یا شاید در سن ۴۳ سالگی در گوشه‌ای از ایران که همیشه می‌گفت تنها پناهگاه واقعی و مامن اصلی ما است، زندگی می‌کند. آخرین نامه‌اش را با این بیت حافظ شروع کرده بود که: «غریب را دل سرگشته در وطن باشد» و آن را با این بیت پایان داده بود که:

مهر وطن نگر که ز گل چشم بسته‌ایم
 نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت
 این حکایت نسلی است که در یک روز آفتابی بیدار شد. انقلابی را بدون آنکه بداند

چگونه، و چه می‌خواهد، با حد اعلای جسارت و فداکاری به پیروزی رساند و سرشار از امید و آرزو بود که با چشمانی گریان و با سرعتی برق‌آسا از بیم جان‌کشور را ترک گفت. نسلی که واژه «غیرممکن» را نمی‌شناخت و نه برای تفسیر که برای تغییر جهان آمده بود، به یکباره خود را در سرزمین ایده‌آل و رؤیایی‌اش یافت؛ سرزمینی که با خیال آنها رنگ‌آمیزی شده بود و گویا پرتو خورشید آن رنگ دیگری داشت، اما بهشت کمونیستی شوروی زیر پای آنان به تدریج به جهنمی در پشت دیوارهای آهنین تبدیل شد. در روزهای نخست زندگی در شوروی همه درها به روی آینده باز می‌شد. هر شب با شعر زنده یاد سیاوش کسرای «ما برمی‌گردیم و هرکس به راه خویش می‌رود، من به راه توده می‌روم»، به بستر می‌رفتیم. اما هنگامی که اتوپیای ما فرو ریخت و از خواب برخاستیم در شکستن بت‌ها تردید نکردیم. کسرای، شاعر دردمندی که همسفر آخرین نسل در مهاجرت افغانستان و شوروی بود، آنگاه که هیچ مفری نیافت به سکوت پناه برد که بلندترین بانگ فریادی بود که از دل آخرین نسل برآمد. در پایان این سکوت چند ساله همه آنچه راکه در طول این سفر پرمخاطره و رنج‌آور به اعماق جان‌ش ریخته بود و بازتاب ره‌گم‌کردگی دو نسل از چپ ایران بود، تا پیش از آنکه مجال پایان‌گیرد، چنین آواز خواند:

من در صدف

تنها

با خود همی آمیختم پندار مروارید بودن را

غافل که می‌خشکید

در پشت دیوار دلم

دریا.

آیا افسانه شوروی سوسیالیستی در ذهن ما کاشته شده بود یا از واقعیت سرزمین شوراها برمی‌خاست؟ آیا آن رسالتی که برای تحول انقلابی جامعه بر دوش احزاب و اعتقادات مان سنگینی می‌کرد حاصل حکم تاریخی بود یا سوء تفاهم بزرگ؟ یافتن

پاسخ این پرسش‌ها و یا دست‌کم طرح بازخوانی شده این پرسش‌ها ارزش دل سپردن به رنج چنین سفر مخاطره‌آمیزی را داشت.

آخرین نسل در این سفر بهترین سال‌های خود را هدیه‌ای اتوپیایی کردند که خود شاهد حیرت‌زده فروری‌اش بودند. نسلی که با جیب خالی دور دنیا را گشت و در سرمای آن یخ زد و در گرمایش عرق ریخت، اما هرگز نه منجمد شد و نه ذوب. آخرین نسل با یک دنیا خیال و آرزو به شوروی سابق گام گذاشت و هر تلاقی میان واقعیات و آرزوها یک شوک شدید روحی و روانی بود که به کابوسی میان خواب و بیداری تبدیل می‌شد. هنوز قبل از فروری پیکره‌های لنین از میدین شوروی بود که دیوارهای بتونی ذهنیت اکثر این انقلابیون درحال فروری بود، اما وقتی آنها شوروی را ترک می‌کردند، از آن جوانان انقلابی پرشور و خیالباف انسان‌هایی باقی مانده بود که نگاهشان به دنیا، سیاست و انسان هیچ شباهتی به لحظه ورودشان به این کشور نداشت. بهشت کمونیستی شوروی برای آنها به یک افسانه تبدیل شد. هنوز دیوار برلین فرو نریخته بود که اغلب در سیمای «سوسیالیسم واقعاً موجود» سرابی را یافته بودند. عدالت و آزادی به مفهوم کمونیستی آن‌ها در وهم و تصور آنها کاشته شده بود. آرمان‌های طلایی و مدینه فاضله‌شان به شوخی‌های تلخی بدل شده بود. همین چند سال به اندازه یک عمر تغییرشان داده بود. تحولات این سال‌ها نه تنها اندیشه بلکه درون و روح آنها را نیز نقب زد. اما این دگرگونی نه تحولی یک شبه بلکه محصول روندی دردناک بود. ابتدا اعتقاد سرسختانه به ایدئولوژی کمونیستی به درجات گوناگون سست شد و سپس تردید و آن‌گاه فروخوردگی و افسردگی و شب‌های سخت بی‌خوابی جای خلدشه‌ناپذیر بودن باورهای پولادین‌شان را گرفت. شخصیت فردی و خصوصیات انسانی نیز در این روند یک عامل مهم بود. آنها که با درد و بحران بیشتر و گام به گام با تعمق و بازبینی و درس‌گیری، این دوران را پشت سر گذاشتند به انسان‌هایی تکامل یافته‌تر و پخته‌تری فرا روئیدند. گرچه هنوز برای اندکی از افراد آخرین نسل پناه بردن به گذشته تنها ابزاری برای تسکین و دلجویی از خود است. اما باور آنان تنها حکم پناهگاهی برای حفظ تعادل روحی در

برابر فراز و نشیب‌های تند این سال‌ها را دارد.

بدینسان بود که نسلی که برای جابه‌جایی کوه‌ها آمده بود، روح و توان خود را در کوره‌راه‌های صعب‌العبور آزمود. تنی چند در سنگلاخ‌های بی‌نهایت دشوار مسیرش هلاک شدند، اما بسیاری از آنها بر سر بزنگاه‌ها، ترانه‌های عشق و امید را هرگز از یاد نبردند. نسلی که بدینان آن‌را بر باد رفته می‌خوانند، اما خوش‌بینان بازیگر تجربه‌ای شگرفش می‌دانند. برای خوش‌بینان که نگارنده نیز یکی از آنها است، آنچه که گذشت، تاوانی برای قابل فهم کردن زندگی بود. لذا بدینی و پشیمانی را، در آنچه که گذشت، جایی نیست.

بدینسان نسلی، وقتی از قفس خود ساخته رها شد و چشم به جهان گشود، از دوران پرشور جوانی تنها خاطره‌ای در کوله‌بار سنگین خود یافت؛ دورانی که با یک چشم به آن می‌خندد و با چشم دیگر بر آن می‌گریزد. آخرین نسل در کوره زندگی آموخت که خود را اسیر قالب‌های خشک ایدئولوژیک نسازد و از دادن هر حکمی که از پیش برای هر پرسشی پاسخی حاضر و آماده دارد، پرهیز کند. این‌را نیز آموخت که برای موفقیت سیاسی یک نسل و یا یک ملت تنها شور و صداقت انقلابی کافی نیست.

کمونیسم شوروی و جاذبه افسونی ایدئولوژیک آن مانند دختر زیبایی بود که در جوانی با همه وجود دل به آن داده بودی. همه وجودت سرشار از شور و حرارت و آتش عشق بود. فکر می‌کردی که آن دلبر فسونگر هم به همان شدت به تو عشق می‌ورزد و هرگز تو را تنها نخواهد گذاشت. ساده‌دلانه در این خیال بودی که هرگز کسی دیگر را در زندگی همچون او دوست نخواهی داشت. عشقی که جان و زندگی‌ات در برابرش تحفه بی‌ارزشی بود. اما آن دختر فسونگر رؤیایی در یک روز پاییزی تو را تنها گذاشت و رفت. دل‌کندن از او با رنج بسیار هموار بود. جدایی از او برایت تصورناپذیر بود. همه دنیا همچون آوار بر سرت ریخته بود. زیر پای‌ات سست شده بود و زندگی معنائش را از دست داده بود. دنیا به پایان رسیده بود و زمین محکمی زیر پای‌ات یافت نمی‌شد. سال‌ها درد و حسرت و تجربه و سفر لازم بود تا دریابی که در پشت چهره آن دلدادۀ محبوب،

عجوزہ‌ای بی‌رحم پنهان بوده است که هرگز ارزش آن همه عشق و فداکاری و درد و رنج را نداشته است. آن‌گاه با حیرت و تعجب بر آن همه حماقت و سادگی و آن همه عشق و فانتزی چشم باز می‌کنی و بر ساده‌دلی خود و نیز درد و رنج آن عشق بی‌حاصل گاهی می‌خندی و گاهی می‌گریی! اما با این همه آن جاذبه و شعله افسونی که تو را برانگیخت و در اعماق وجودت ریشه داشت، هنوز در قلبت فرو نشسته است. می‌بینی که هنوز در راهی! به کدام سو؟ اما این بار جستجوی تو دیگر کور نیست. سفر به سوی کشف و جستجو و دیار عشق و عدالت همواره بارنج و تردید و شگفتی ادامه خواهد داشت. تو از آن رو پا در ره این سفر گذاشتی که کشف و جستجوی زیبایی و عشق در خون و رگ‌هاست بود.

افراد آخرین نسل هنوز هم هر شب را با این امید به صبح می‌رسانند که سرانجام آخرین شروع را در ایران آغاز و به پایان برسانند؛ نسلی که دل سرگشته‌اش در گرو وطن است و موهای جوگند می‌اش از حکایتی خبر می‌دهد که همچنان باقی است.

بهمن سال ۱۳۷۹ - ژانویه سال ۲۰۰۱

سوئد

